باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۲۰۷۱
رده‌بندی دیویی:	۱۲۸۷ ش ۲۲۳ ق ۴ ۸فا۱٫۴
سرشناسه:	قاسمی گنابادی، محمد قاسم، - ۹۸۲ق.
عنوان قراردادی:	[مثنوی]
عنوان:	شاهنامه قاسمی
کاتب: تاریخ کتابت:	
محل نشر: [هند] ناشر: مطبع منشی نولکشور تاریخ نشر: ۱۸۷۰م=۱۲۸۷ق	
صفحه شمار: ۱۰۲ص. مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐	
زبان: فارسی ابعاد: ۱۷×۲۶ نوع خط: نستعلیق	
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☐ خریداری☑ ارسالی☐	
توضیحات: آستان قدس رضوی تاریخ ثبت: خرداد ۱۳۴۳	
یادداشتها:	عنوان دیگر: شاهنامه.
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۰ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستگار: حنیفی تاریخ فهرستگاری: تیر ۸۹	

۸۱۱/۵
ش ۱۶۶۱ گ

٤١١٤

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب: شاهنامه - فارسی

مصنف / مؤلف: سراینده میرقاسم گنابادی متخلص بقاسمی

خطی / چاپی: ~~حجر~~ سنگ نستعلیق هند

سال چاپ یا تحریر: ۱۸۷۰ م — عدد اوراق: —

جزء کتب: ~~تاریخ~~ ادبیات — نمره: ۲۰۷۱

شماره عمومی: ۹۱۱۸ — شماره قبض:

واقف: خریداری آستان قدس — تاریخ وقف: خرداد ۱۳۲۳

طول: ۲۶ — عرض: ۱۷ — گنجه:

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان نسخه

شاهنامهٔ فردوسی

در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع رسید مقبول جهانیان شد

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شمارهٔ اموالی ۶۱۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

ازو یافته منشی چرخ پیر / زخورشید و مه عینک دلپذیر
ورقهای این صفحهٔ لاجورد / زقوس قزح جمله شیرازه کرد
زخارای سنگین بکوه بلند / دهد لطف او خلعت ارجمند
بشمع فلک از شفق ماه و سال / دهد در شب تیره فانوس آل
کند زابر نیسان شتر با قطار / زبرق درخشان کشد در مهار
بناهید چنگی درین بزمگاه / دف از هاله داده جلاجل زماه
درین منزل از رشتهٔ آفتاب / دهد خیمهٔ آسمان را طناب
عطارد که منشی نه دفترست / شهابش بکف خامه از زرست
ازو دید کان لعل گلرنگ را / دل از بیم او گشته خون سنگ را
زبین و زمان صنع پرکار اوست / تعالی الله این کارها کار اوست
بساط چمن را مزین کند / درو مشعل لاله روشن کند
زشبنم کند غنچهٔ لاله پر / کند حقهٔ لعل را پر ز در
بتان را دهد صورت چون پری / پری را دهد صورت دلبری
فلک را براهش سر افگندگیست / زجوزا کمر بسته در بندگیست
بروز و بشب زانجم و ماه و مهر / بذکرش بود سجده گردان سپهر
ملک را بطاعت عنان تا بساخت / زقوس قزح طاق محراب ساخت
بنفشه که رخساره بر خاک سود / بود از پی طاعتش در سجود
بچندین زبان گلبن از نوک خار / نگوید ثنایش یکی از هزار
بخود کارساز غنی و فقیر / نه میرش بود کارگر نه وزیر
بد و نیک پنهان و پیدا ازوست / غم ما ازو شادی ما ازوست
جز اینش ندانم من ناشناس / که برتر بود زانچه گیرم قیاس
جز او هرچه بینی ز پست و بلند / ز عکس وجودش بود بهره مند
نماینده صورت از پیش و پس / بود پرتو ذات بیچون و بس
درین پرده کس محرم راز نیست / در راز او بر کسی باز نیست
بیا ساقیا جام شکر و سپاس / که سوی حقیقت بود رهشناس
بمن ده که از ناسپاسی رهم / قدم در ره حق شناسی نهم
بیا مطربا افسون و افسانه چند / چنان نغمهٔ معتدل کن بلند
که افتند مستان حق در سجود / بسان صراحی ز آواز عود

مناجات

خدایا چو کردی جهان منزلم / بباران رحمت سرشتی گلم

چشاندی ز شهد شهادت مرا / نمودی طریق عبادت مرا
بکوی بتان رفتنم جد مده / مرا خانه جز کنج مسجد مده
مرا مایل قد خوبان مساز / که قد قامتم بس ز بانگ نماز
دلم را مده میل ابروی کس / که ابروی دل طاق محراب بس
قدم در قیام آنچنان راست دار / کزان راستکاری شوم رستگار
ز سجده رخم نه بخاک نیاز / دران سجده گردان مرا سرفراز
مدار از رو اگر دنم بی پناه / که باشم بگردن رسن عذرخواه
بسوی در کعبه ام ده گذر / که چون حلقه مالم بران چشم تر
بکن دستم از دانهٔ سبحه پر / بگردان تهی دستم از لعل و در
بده در شبم قطرهٔ اشک و سوز / وزان کوکبم کن شب تیره روز
بعشق بتانم مبر دل ز دست / مبادا که خوانند کسم بت پرست
سر از فکر لعل بتانم بتاب / لبالب مکن کاسه ام از شراب
بابروی خوبان نشانم مده / خدنگ جفا زان کمانم مده
بزلف بتان مبتلایم مکن / گرفتار دام بلایم مکن
غم خط یار از دلم دور دار / برون بر ز آیینهٔ من غبار
ز شوق لب لعل یارم مسوز / بدان آتش آبدارم مسوز
مده آرزوی می و ساغرم / ببر مستی این و آن از سرم
مرا از می تلخ کن بی نیاز / بدان زهر قاتل هلاکم مساز
میفروز روی بتان از شراب / مزن بر دل و جانم آتش ز آب
بصوت مغنی مکن مایلم / ز صور قیامت مکن غافلم
مدارم بپا پیش کس بهر کام / که بهر تو بس در نمازم قیام
سرم را بخدمت منه پیش کس / که سجده ترا میتوان کرد و بس
تواضع بهر کس مکن پیشه ام / ببر جز رکوعت ز اندیشه ام
مرا چون صدف خامشی کن شعار / بکن گوهر شاهوارم نثار
درم گر بطعمم نمائی کرم / نخستم کرم بخش و آنگه درم
چنان کن بیاد خودم هم نفس / که ناید بغیر از توام یاد کس
نه بیهوده ام کز طریق صواب / عنان عنایت ز من بر متاب
چو من کس گنهکار و بیچاره نیست / پشیمانم اکنون و چاره نیست
نه در سجده ام از پی بندگی / که رو بر زمینم ز شرمندگی
درونم صراحی صفت پر حرام / چه حاصل مرا از سجود و قیام
لب آلوده از باده چون ساغرم / ثنای تو چون بر زبان آورم
هنوزم کف از نقل مستان پرست / چسان دانهٔ سبحه گیرم بدست
ز وسواس شیطان دلم در عتاب / ز یاد تو جوشش کنم بهر آب
ببین عذر من وز بدم دست گیر / ازین در گذر وان ز من در پذیر
گناهی که آنرا بتست امید / زباران رحمت مکن ناامید
گناه از من و از تو رحمت سزاست / که از بنده این لائق آن از خداست
گنه کرده عمری تبه کرده ام / تو رحمت کن ار من گنه کرده ام
چو اشک ندامت بروز شمار / گناهی که کردم برویم میار
چو پرسی ز من کردهٔ ناصواب / در آموز پیش از سوالم جواب
بران کارم امروز کن کامگار / که فردا نباشم از آن شرمسار

درونم ز ریش گنه ریش بین
مبین جرم من رحمت خویش بین

ز عصیان که کردم سیه ریش
نگیری ز من باز احسان خویش

نمائی ره شرع پیغمبرم
کنی پیرو ساقی کوثرم

بذات کریم و کریمی ذات
بحق محمد علیه الصلوة

که از لطف خویشم مکن ناامید
برحمت رسان قاسمی را نوید

بمن ساغری ده که خرم شوم
بیکجرعه رسوای عالم شوم

گنه بیحد و انتها کرده ام
خطا بین که عمری خطا کرده ام

بشغلی کنی در جهان مائلم
که از وی ریاضت شود حاصلم

الهی بحق رسول امین
چراغ شبستان راه یقین

بحق شهی کاولیا راست
که معراج او دوش پیغمبر است

بیا ساقیا شرح حالم مپرس
ز زهد ریائی ملالم مپرس

مرا خانه کوی ملامت بس است
همین شیوهٔ راه سلامت بس است

نعت آفتاب که قرص مهر رخشان از پرتو جلال او سایه ایست و سپهر دلپذیر چهر از معراج کمالش پایهٔ

گهر ریز ای کلک سحر آزمای
به نعت محمد رسول خدای

سپهر وفا بحر احسان و علم
جهان کرم کوه انصاف و حلم

محمد که رشح بقا جام اوست
جهان روشن از پرتو نام اوست

بیا ضروی از عین رخشندگی
بود خوشتر از چشمهٔ زندگی

ز حالیش که دل را بود صد فتوح
مدار حیاتست و انجام روح

قدمگاه او تاج دین پروران
وزان دیده سرمایهٔ دولت سران

نهان مهر اقبال در پشت او
شده حلقهٔ خاتم انگشت او

رسول عرب شاه امی لقب
دلیل عجم رهنمای عرب

باکرام خاص و بفضل عمیم
شفاعتگر روز امید و بیم

در انگشت او خاتم سروری
قوی پشتیش از مهر پیغمبری

جمالش ز نور جهان آفرین
هزار آفرین بر جمال چنین

سحاب کرم رحمت کردگار
که رحمت بران ابر دریا نثار

اگر یاد خلقش نبودی دلیل
نچیدی گل نار گر خلیل ع

مسیحا گر از آسمان در گذشت
محمد ز کون و مکان در گذشت

کلیم الله ار بهره از نخل یافت
باقبال او نخل از جا شتافت

بود میم او چشمهٔ آفتاب
ذران چشمه چشم فلک نور یاب

ز بس حلقهٔ میم او تا بپای
دهانست گویا بحمد خدای

پس از جای او میم عنبر سرشت
بود غنچهٔ نهفت باغ بهشت

درین صفحهٔ لاجورد آنچه هست
بآرایش نام او نقش بست

از و حجت دین مکمل شده
بمهر نبوت مسجل شده

بهشت برین لالهٔ باغ او
جهان روشن از نور مازاغ او

چراغیکه شد دیده را عین نور
چه نوری که زو چشم بد باد دور

بگوش سلیمان ز فرخندگی
بود خاتمش حلقهٔ بندگی

از و عرش را زینت و زین بود
دو ابروی او قاب قوسین بود

سواد خط جعد پر تاب او
زلال بقا لعل سیراب او

خلیل از رخش شرم بسیار داشت
که این نور و آن شعلهٔ نار داشت

از آن شد مسیحا بچرخ برین
که بر درگهش رو نهد بر زمین

اگر یافت موسی تجلی و طور
شد از طلعتش آسمان کوه نور

ز معراج او تا بمعراج این
تفاوت بود ز آسمان تا زمین

شتربان او صالح ناقه دار
کمند ارادت بدوش از مهار

از و تا بیونس بسی بود راه
رسید این بماهی و آن یک بماه

چو بشگافت مه را باقبال و بخت
دری از قصر فلک را دو لخت

بگوشش گر از بولهب خار بود
سر کوی او رشک گلزار بود

دو ابروش پیوسته محراب بود
به محراب رویش عنان تاب بود

یتیمی که پروردش ام الکتاب
شد از علم دین حاصلش چند باب

بلوح ار نساید قلم ز انچه غم
که او را لطیف است لوح و قلم

نبودش از آن سایه کز نور بود
از و ظلمت آب و گل دور بود

از آن ذاتش از سایه بی مایه است
که مجنون بود هر کرا سایه است

نشد آگه از شیوهٔ شاعری
نزیبد بهم سحر و پیغمبری

خسیسی که خست آن لب لعل رنگ
ندانست لعل بدخشان ز سنگ

سهیلش بخون لعل اگر شد رواست
که او خاتم آمد نگینش سزاست

بسنگ ار مخالف در جنگ زد
فشاند این گهر گرچه آن سنگ زد

بفضل از همه انبیا بیش بود
اگرچه پس آمد ولی پیش بود

کواکب بچندین در شاهوار
ز مهر نثارش بود شرمسار

بیا ساقیا زان شراب طهور
که خجلت برد زو لب لعل حور

بیا مطرب ای همدم دلنواز
بزن بهر عشاق راه حجاز

چه غبغبش دید و روی چو ماه
که یوسف بزلف سیه شد بچاه

حیات از خضر ز آب حیوان دهد
لبش در نفس سنگ را جان دهد

نم چشمهٔ کوثر از جام اوست
برات شب قدر زانعام اوست

چو شمشیر او شعله زد در عرب
فتاد آتش کینه در بولهب

چنان طاق اسلام از و شد بلند
که کسری در ایوان کسری فکند

بود نیک و بد را بشیر و نذیر
نذیری که او را نباشد نظیر

از آنش نشد لوح مکتب پسند
که از لوح محفوظ شد بهره مند

نبود احتیاجش بتعلیم کس
که آموزگارش خدا بود و بس

نیفتاد از آن بر زمین سایه اش
که بر عرش بود از شرف پایه اش

نبودش پی سایه بر سر سحاب
که خورشید بود از رخش در حجاب

از آن شیشه بر سنگ بودش مدام
که خاتم بود بی نگین ناتمام

شد از سنگ سنگین دلان زمان
بسی رخنه در کار اسلامیان

یتیم ار شدش در دندان چه بیم
که افزون بود قدر در یتیم

همین بود مقصود ازان بیشکی
که ظاهر شود گوهر هر یکی

بود حلقه در گوش مهرش بلال
غلام خط گیسوانش هلال

سپهر برین با اساس چنین
ز معراج او پایهٔ اولین

بمن ده که گردد ز فرخندگی
فراموش از چشمهٔ زندگی

ز نعت نبی ص پردهٔ ساز کن
دران پرده ام محرم راز کن

معراج شاهسواری که چون خضر مهر از جوشن سپهر گذر کرد و چون نور دیده از عینک ماه و مهر در احوال افلاکیان نظر کرد

شبی چون سواد بصر عین نور
شده ظلمت از چشم ایام دور

سعادت فزا همچو صبح وصال
رخ روز امید را خط و خال

ز بس روشنی روز او در حجاب
چو سایه گریزان شده آفتاب

کواکب درو عالم افروز شد   دران شب بسی وزن از روز شد
سیاهی چنان از نظر او فتاد   که بیرون شد از چشم انجم سواد
جهان از ظلمت شب سیاهی نمود   چو آب خضر در سیاهی نمود
سپهر برین مجمر زر شده   سواد شبش عنبر تر شده
درین شب براقی ز چرخ برین   عنان بر کف آورد روح الامین
براقی چو خنگ فلک تیزرو   چو گلگون اشک از نظر تیزرو
ز برق درخشان درخشنده تر   شتابنده تر بود و تابنده تر
همایون همای پری پیکری   گهی جلوه هر تار مویش پری
چو رخش نظر چابک و تیزگام   یکی گام او ملک هستی تمام
بجولانگری یک دو گامش نمود   یکی در عدم دیگرے در وجود
عنان گر نه فرمان برش ساختی   ز میدان عالم برون تاختی
ز رفتار او باد را انفعال   بفرسنگها ماند از وی خیال
به تندی ز صرصر فزون پایه اش   ندیده زمین گاه تک سایه اش
فتادی اگر سایه اش در گذر   نرفته ز جا آمدی از سفر
برفتن چو عمر عزیزش هوس   چه عمرے که باز آمدی در نفس
خروشید ز خیل از سپهر برین   شنیدی چو باز آمدی بر زمین
بجائیکه آینده خواهد سفر   ز سال گذشته رسد بیشتر
بیکساعت آن رخش فرخنده پی   فضا از ازل تا ابد کرده طی
چو کوهش در رنگ و چو بادش شتاب   بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رسانید از حق نبی را سلام   که امشب سوی عرشیان کن مقام
شبستان روحانیان روز کن   شب تیره را روز فیروز کن
براهی تو شد چشم انجم سفید   فلک مردمی دارد از تو امید
قدم نه که بر دیده جایت کنم   کرم کن که جانها فدایت کنم
ملائک همه جان نثار تواند   روان شو که در انتظار تواند
ترا سند چون سپهر برین   مکن جلوه چون خاکیان بر زمین
بهشت از برای تو آراستند   درختان به تعظیم برخاستند
سفر گر کنی عزم باغ جنان   ترا زیبد الحق مقام جنان
نبی را ازان شعله در جان گرفت   بجان آتش شوق جانان گرفت
ازان مژده کز عرش والا رسید   شتابید از شرف سر بعرش مجید
بعزم سفر شد جنیبت نشین   نیامد ز شادیش پا بر زمین
چو باد سحر کرد ازانجا خرام   نخستین قدم زد به بیت الحرام
وزانجا گذر سوی اقصی فگند   ز اقصی نظر سوی بالا فگند
شد از عنصر نارش افسان گذر   که با او بهاری ز گلهای نار
چنان کرد ازین سقف مینا گذر   که از عینک دیده نور بصر
بیک لحظه چون دعوت مستجاب   بگردون رسید آن شه کامیاب
چو از برج گردون فتادش عبور   خجل شد کلیم از تجلی طور
ز نعلین او آسمان بهره یاب   شراک از زر ناب دادش شهاب
فلک منزلش خرگه ماه کرد   ز قوس قزح چوب خرگاه کرد
ازان تیر سهم سعادت شده   چو برجست فرخنده عادت شده
براقش چو بر زهره منزل شده   دف او ز نعلش جلاجل شده
بسر چشمهٔ مهر شد رهگرای   چو صورت در آیینه اش کرد جای
چو نجم فلک شد تماشا گهش   بلی انجم افگند سر در رهش

جمالش چو دید از نکو اختری   بجان شد خریدار او مشتری
چو شد هفتمین آسمانش محل   شد از نکهتش نافهٔ چین زحل
ثوابت ز هجران او بیقرار   نهاده بره دیده انتظار
فگنده ثریاش سر در قدوم   نثار رهش کرد مشت درم
نخستین حمل گشت ازو کامیاب   درآمد ببرج شرف آفتاب
ز یمنش چو برگاو گردون گذشت   ز شیر فلک خارپا مال گشت
چو جوزا بدیدش بفرخندگی   کمر بست در شیوهٔ بندگی
ز سه جنگ خرچنگ کوتاه شد   گهی مقدمش منزل ماه شد
شدش آستان قبلهٔ راستان   سگ درگهش شیر چرخ آسمان
چو جوزا عذارش بدید از کمین   شد از خرمن حسن او خوشه چین
ترازوی چرخش چو دید از گران   ازو پلهٔ طاعتش شد گران
گذشت از ستم عقرب کینه کوش   همه نیشش او سر بسر گشت نوش
کمان خم شد از زور بازوی او   تواضع کنان پیش ابروی او
ز بزغاله بودش سری پر ز مهر   که آلوده دیدش سراسر ز زهر
بحبل المتین کرد ازانجا گذار   چو یوسف رخ از دلو کرد آشکار
ازو برج ماهی منور شده   که منزلگه سعد اکبر شده
ز تاب جمالش فلک شد بتاب   چو نیلوفر از پرتو آفتاب
قلم بر سر لوح و کرسی نهاد   قدم برتر از هر چه کرسی نهاد
ازانجا برآمد بعرشش بلند   ز نور علی نور شد بهره مند
رکابش که شد زیور طاق عرش   ازو یافت خلخال زر ساق عرش
برون رفت ازان گنبد نیلگون   بدانسان که از تن رود جان برون
مکان تنگ بود در آن جستجوی   به منزل لامکان کرد روی
قدم زد دران عرصهٔ دلپذیر   سوی قاب قوسین آمد چو تیر
شد از پرتو نور حق بهره یاب   نهان گشته چون ذره در آفتاب
در معرفت بر رخش باز شد   دل از پرتو روشن از راز شد
بگوش خرد سر حق را شنید   هر آن چیز کان دیدنی بود دید
ز بس نعمت فیض الهی چو یافت   بصد خرمی سوی عالم شتافت
چنان آیتی رحمتی بر زبان   بروی زمین آمد از آسمان
بما عاصیان آن شه کائنات   رسانید از حق نوید نجات
شفاعت کرم کرد بسیار کرد   کرم بین که آن شاه ابرار کرد
چه غم عاصیان از جرم و گناه   که باشد شفیع چنین عذرخواه
چنین عذرخواه ز عصیان چه باک   بنوح از خطرهای طوفان چه باک
چو در خانه روشن چراغی بود   ز تاریکی شب فراغی بود
الهی ببخشای بر قاسمی   بحق رسول الله هاشمی
بیا ساقی از فیض جام رسول   بمن جرعهٔ ده که هستم ملول
بیک جرعه ام کن چنان سربلند   که گردم ز معراج او بهره مند
مغنی برآر از جهان آن خروش   که آرد حصار فلک را بجوش
ز اوج سرود و فای رسان   ز معراج قانون نوای رسان

صفت شیر یزدان شاه مردان که محبت او اصل ایمانست و واسطهٔ اخلاص از عذاب نیران علیه التحیة من الرحمن

بیا قاسمی ساحری ساز کن   در گنج اندیشه را باز کن
قلم را چنان در سخن کن علم   کرآ حسنت خیز ز لوح و قلم

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی شماره

جهان پرکن از گوهر شاهوار / بمدح علی شاه دلدل سوار
امانرا زمان و زمانرا امام / وصی پیمبر علیه السلام
خلیلی که تا از ازل نور اوست / کلیمی که کتف نبی طور اوست
امیر عرب شهریار عجم / وصی نبی شاه مولد حرم
ازان کعبه شد قبله گاه سجود / که آنجا علی آمد اندر وجود
ز ناف زمین نافه شد پدید / که عطرش باطراف عالم رسید
ملک را نشد آدم ازان قبله گاه / که تابنده بود از رخش نور شاه
باو داد چون زر و زر الست / بغیر از نبوت دگر هر چه هست
نبودی اگر خاتم انبیا / که بودی نبی جز شه اولیا
صف اولیا را زبر دست اوست / سزاوار وحی ار کسی هست اوست
دلش پر ز الهام رب جلیل / چه غم گر نیامد باو جبرئیل
چه باک ار نشد پای او عرش سای / همین بس که دوش نبی کرد جای
مسیح ار برآمد بچرخ بلند / علی شد ز کتف نبی بهره مند
بجائی رساند از قدر پای / که از دست قدرت سرستش خدای
سر اولیا شاه مردان علیست / وصی نبی شیر یزدان علیست
علی شهر علم نبی را درست / ز خاک درش عرش را افسرست
خدا را ولی و نبی را ولیست / علی با خدا او خدا با علیست
اگر مشکلی گرددت منجلی / ز ناد علی دان و یاد علی
بود نامهٔ فتح در مشت او / کلید در خیبر انگشت او
شد از دست او فتح باب حنین / چه دستی که بروی هزار آفرین
ز کار جهان طرفه از روی دست / در دین کشاد و در کفر بست
سر ذو الفقارش که خونبار بود / چو لا از پی دفع کفار بود
ز خون ذو الفقارش بگاه ستیز / چو پرکار گردیده شنگرف ریز
بچندان شرف چشمهٔ کوثرش / بود جرعه از می ساغرش
نجف گوهر ذات او را صدف / بود گوهر و در پاک نجف
نجف چون حرم کعبهٔ عالمست / درش کعبه گاهی بنی آدمست
کلید در خلد در مشت او / نگین ید الله در انگشت او
طفیل قدومش ریاض نعیم / برو منکشف حال خلد و جحیم
بفرمان حق روز و شب کرده کار / بود حکم او حکم پروردگار
خضر تشنهٔ فضل انعام اوست / می زندگی جرعهٔ جام اوست
زلال خضر گرچه جان پرورست / نم از چشمهٔ ساقی کوثرست
چو شیطان بد اندیش او سرکشست / گرفتار لعنت ز روز الست
به پر رفت خاک درش جبرئیل / زده آب از چشمهٔ سلسبیل
اگر سلسبیلست و گر کوثرست / سبیل ره آل پیغمبرست
فروغی که خورشید انور گرفت / ز رخسار آل پیمبر گرفت
ز صبح منیر ان افق سر زند / دم از اهل آل پیمبر زند
چمن را کمال از جمال علیست / جمال گل از رنگ آل علیست
بدبر انچه هست از خفی و جلی / طفیل علی دان و آل علی
دو سلطان که فخر بنی آدمند / جهان را سرو سرور عالمند
حسین و حسن آن دو فرخ سرشت / دو نخل گلستان باغ بهشت
دو سرو سرافراز باغ دلند / دو نورند در چشم جان مردمند
دو صبح سعادت ز روشندلی / یکی چون نبی و یکی چون علی

از ایشان بود کار دین انتظام / بدیشان بود دین و ملت تمام
الهی بشاهی که دین پرورست / که سردار دین ست و دین را سرست
بحق حسن رهنمای زمن / دلیل خلائق بوجه حسن
بحق حسین آن اسیر بلا / گل گلشن روضهٔ کربلا
بزین العباد گرامی صفات / که شد نوح کشتی به بحر نجات
بپاکی باقر امام انام / سمی محمد علیه السلام
بصدق و صفائی که با صادقست / که بر نور صبح و صفا سابقست
بحق رضا قبلهٔ هشتمین / درش قبلهٔ آسمان و زمین
بحق تقی سرور اتقیا / طفیل رهش عالم کبریا
بحق نقی قدوة المتقین / امام بحق قطب دنیا و دین
بحق بشر رهنمای بشر / امام زمان عقل هادی عشر
بمهدی هادی که در راه اوست / اگر چشم دشمن و گر چشم دوست
کزین هشت چار اختر برج دین / منازل شناسان راه یقین
بسازد آنچنان کار دنیا مرا / که حاصل شود قرب عقبی مرا
ز اعدای ایشان مرا دور دار / مرا از محبان ایشان شمار
بیا ساقیا کز غم افسرده ام / بده آب خضرم که دل مرده ام
بیک ساغر بنده ام بنده کن / مرا چون مسیح از دمی زنده کن
می زندگی ریز در جام جم / اگر آب حیوان نباشد چه غم
ز بزم محبت رسان ساغرم / بیاد می ساقی کوثرم

در تمدیح سلطان زمان و سکندر دوران شاه عالم و عالمیان سرمایهٔ امن و امان ابو المظفر اسماعیل بهادر خان خلد الله تعالی ظل معدلته الی یوم الدین بحق محمد و آله اجمعین

تعالی الله ای کلک دریا نشان / که دریا نشانی و گوهر فشان
گهر ریز کن دامن روزگار / بمدح شهنشاه عالم مدار
شهی کاسمان پایهٔ تخت اوست / مه نو فلک تابع بخت اوست
سکندر شکوهی که دین پرورست / صف لشکرش سد اسکندرست
رخش را فروغ از جمال علیست / جمال گلی باغ آل علیست
سپهر جهاندیده را ماه و مهر / دو چشمند و او نور چشم سپهر
کف او سحابی ولی پر نوال / رخش آفتابی ولی بی زوال
چو هست آفتابی چنین در زمین / چرا مهر تابد بچرخ برین
فلک گر ببیند جمالش ز دور / بریزد ز تاب تجلی چو طور
بود آفتاب سپهر کمال / الهی کمالش نبیند زوال
چو او نی بمردانگی و یلی / نبود و نباشد بغیر از علی
جهانرا که تیغش حمایت بود / نمودار دست ولایت بود
همه زیر دست و زبر دست او / اگر در جهان رستمی هست او
ممالک که از داد و عدلش بپاست / خداداد شد و داد داد خداست
خدنگش که زد چرخ خواهد امان / چو سهم سعادت بود در کمان
بکف برق تیغش که لامع بود / براعدای دین نصف قاطع بود
نهنگ ار کند یاد تیغش در آب / شود آب و آب آتش از تف و تاب
اگر باز قهرش کشاید کمین / پرد نسر طائر ز چرخ برین
بخشم ار زند حلقه بر روزگار / ز هم بگسلد تار لیل و نهار

بدیها اگر بست گرد از عتاب
سلیمان کند خاتمش را رکاب
خجالت برند از جهان تلخ کام
کند زود در روز کین از عتاب
ز پیکان زره سازدش در مصاف
شده آب و آب آتش افروخته
سر فراز تختش شود عرش سای
خدایار او و کرم کار اوست
انگشترش را چه نسبت با بهای
در شش کعبه حاجت هر که هست
به تیغ سیاست قوی شست او
چو فرمان او کش جهان تابع است
نشان نگینش بود قرص مهر
ترازوی عدل وی آئین سپهر
از او گرگ نیز فتنه اندیشه کرد
بدورش پریشان کس از روزگار
ز آثار عدلش کند کهربا
کند رخنه تخت خانه آب و گل
بدوران او شیشه مهتاب شد
از آن رو بود ذره و آفتاب
شود از جم و نام او در عتاب

زند آتش از شاخ مرجان بر آب
که گردد ز پابوس وی کامیاب
سکندر ز آیینه و جم ز جام
سرش پایمال ستم چون رکاب
ز تیغش کند همچو جوشن شگاف
وز آن بستر راحتش سوخته
ز کرسی نهد بر سر عرشش پای
کرم هر که دارد خدایار اوست
که این در فشانست و آن قطره بار
شدش حلقه زر خاتم بدست
نگین سلیمان در انگشت او
خط حکم او حجت قاطع است
که بوسید بر سر نهادش سپهر
که شد پله اش هر طرف ماه و مهر
شبانی بدوران او پیشه کرد
نباشد بجز زلف مشکین یار
ز خاصیت کهربائی ربا
عمارت کند کعبه جان و دل
ز می در درون زهره اش آب شد
که هست از شفق ساغرش پر ز آب
که جامش نشان میدهد از شراب

کند پوست از فرق جمشید باز
چو گیرد بکف از سر فر و هنگ
اگر روی تن از طریق نیاز
سکندر ز آیینه و رم و زنگ
سنانش که زو برق شد در حجاب
بود مهر را بر درش گر مجال
دل و دست او در کرم بحر و میغ
شد از فیض جودش جهان بهره یاب
بود در تمنای جودش سپهر
بود سایه رحمت ذو الجلال
پی مهرداران آن جم جناب
بر آب ار نهد مهر اقلیم گیر
در ایام عدلش چو شیر و شکر
ز عدلش همین چند بیتاب شد
در ایام عدلش ز بیم گزند
ز تیغش که خورشید شد در حجاب
بعدلش خورد آب آهو و رنگ
کمر تا بمنع سبو ناب بست
صراحی دگر دل نوائی نکرد
نبیند بسوی لب و چشم یار
بود چاکرش مهر فرخنده بخت

که تا ساز داد از خام وی طبل باز
قدح روز بزم و سپر روز جنگ
نگردد ز پابوس وی سرفراز
نسازد اگر جوشنش روز جنگ
اگر آمدی روی تن را بخواب
نبیند دگر تا قیامت زوال
چه تیغی که بخشد گهر بی دریغ
دگر گوهر ریز آبرویش سحاب
بدر ویزه بر کف سفالی ز مهر
ولی سایه کو ندارد زوال
فلک خاتم آمد نگین آفتاب
بماند چو عنقا بروی حریر
خوشند آتش و آب با یکدگر
که ویرانه چون گنج نایاب شد
نیارد نظر سوی نیشی فگند
گرفت از عدد صورت ماه تاب
ز سرچشمه چشم شیر و پلنگ
فلک ساغر ماه نو را شکست
زبانش بمجلس درازی نکرد
که آن در شرابست و آن در خمار
که شد صاحب تاج و شمشیر و تخت

علمهای سبزش ستون سپهر
سمندش که جان را تسلی بود
چو در روز کین پر به پر زنند
نگردد از آن ذره در روز جنگ
بود نازنین نیزه اش وقت کار
گرش شاه بهرام چوبین بخواب
هلال فلک نعل یکران اوست
ز تیغش شود خود دشمن بتاب
بود رای او مهر عالم فروز
چو بر مسند سروری پا نهاد
بود آفتاب سپهر قبول
عفا الله ز بیداد چرخ برین
بیا ساقی ای ماه خورشید چهر
مغنی بیا نغمه را کن بلند
دلا ساقی روزگار از خمار
دلم غرق خون است و در اضطراب
دمادم چو جام می خوشگوار
ز سودای جام می لاله گون
دل آمد بزلف بتان مایلم
صلاح از کجا و من می بدست
پی آب زمزم مرا جستجوی

همه رایت و آیینه ماه و مهر
بود طور رو شاهش تجلی بود
همای ظفر بر سرش پر زنند
که در چشمه ساران نگنجد نهنگ
نهالیکه جز سر نیارد ببار
نه بیند در او آتش افتد بخواب
خط استوا رمح پیچان اوست
چو نیلوفر از خنجر آفتاب
دگر احتیاجی نباشد بروز
فلک داد تخت سلیمان بباد
چراغ شبستان آل رسول
خلل چون پذیرد اساس چنین
که جام تو شد غیرت ماه و مهر
پی بزم فرماندهی ارجمند

بدستش که تیغ ظفر پیکر است
نه بینی که بر وی بود جلوه گر
چو زیور پذیرد ز سر افسرش
کف از تیغ کینش نشد بهره یاب
علم گر کند تیغ را در مصاف
بکوه ار برد هیبت او شکوه
زره تار و پیچ نهیبش سنان
از آن شد بلند آفتاب اینچنین
ز فیضش جهان تازه شد چون بهشت
کفش بحر و تیغش نهنگ ستیز
الهی ز دور سنین و شهور
محالست کاین دولت پر کمال
شرابم کرم ده بدم میکنی
فلک شد صدف تار و سلک در

تحسین عالم عجب جوهر است
دمد خار و خارش گل و گل ثمر
سلیمان و هدهد بود بر سرش
که دریا چه محتاج یک قطره آب
زند قاف را خنده بر سر چو قاف
شود آب از هیبت تیغ کوه
کمان پیش تیرش تواضع کنان
که رویش بخدمت نهد بر زمین
دگر گو میا فصل اردی بهشت
نهنگی و گوهر بر و موج ریز
قصور جلالش نه بیند قصور
ز سیر فلک رو نهد بر زوال
خدایا زیادت کرم میکنی
که گوشتش کند از در نغمه پر
مرا ناتوان ساخت چون جسم زار
بدانسان که بر جام گلگون حباب
مرا جان رسد بر لب از انتظار
ملالم ز زهد ریائی مپرس
بکف سبحه ام کار زنار کرد
ولی چنگ و مطرب مرا در خیال
دعای قدح حرز جان کرده ام

تتبع داستان کوهپاره مولانا عبدالله هاتفی و شمه از تعریف مطلق سخن که مطلق در فضیلت وی سخن نیست

صراحی صفت ریزم از دیده خون
نباشد عجب گر پریشان دلم
که رسوائیم و لاابالی دست
ز میخانه دل را طلب آبروی

مرا بین و از بینوائی مپرس
پریشان مرا طره یار کرد
دو تا قامت از طلعت ماه و سال
پی باده ترک از جهان کرده ام

ازین پس من و خدمت پیر دیر / دعاگوی او بیم که ذکرش بخیر
براتم که ز اندیشه لای خم / دگر برندارم سر از پای خم
زمستی چنان خویش را گم کنم / که همچون حباب از میان سر کنم
چو بیرون روم مست ازین انجمن / چو نرگس کشم جام می در کفن
چو فردا برآرم سر از خاک پست / هنوزم بود لاله‌سان می بدست
بهشت است دیر مغان بی قصور / خم می در او رشک فردوس و حور
ازین پیش کاین دو فیروزه رنگ / زنند شیشهٔ زندگانی بسنگ
بیا تا بمستی علم برکشم / بهستی عالم قلم درکشم
یک امروز خرم نشینیم و شاد / زیاران دیرینه آریم یاد
چه داند کسی کاین سپهر نگون / ازین پرده فردا چه آرد برون
همانست این دیر دیرینه پای / که دیدست صد جام گیتی نمای
بسا فرق سر جرعه نوشان پاک / که در راه میخانه گردید خاک
بود خشت خم فرق جمشید و کی / که گردند سر در سر خم و می
اگر داشت جم جام گیتی نمای / وز اسکندر آیینهٔ دلکشای
چه حاصل که جم جان بحسرت سپرد / وزان جام آبی بعشرت نخورد
سکندر زگیتی سفر کرد و رفت / ز آیینه قطع نظر کرد و رفت
نه جم ماند و نی جام گیتی نمای / ولی همچنان دیر عالم بپای
بیا ساقی امشب ز بخت سعید / بده می که می خوش بود شام عید
هلال و شفق از فلک بهره مند / که شام چنین شد ز اختر بلند
در روزه شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه ماه صیام
گشادند درهای میخانه شاد / اگر بست یک در دو صد در گشاد
مغنی کجائی که افسرده ام / بدم چون مسیحا و من مرده ام
نواز آن که از نغمت افروختم / تو آب حیاتی و من سوختم
بهم ساز کن چنگ و آواز را / بلندی ز آوازه ده ساز را
اگر جان دهد نغمهٔ ساز تو / مرا زنده گرداند آواز تو
بیا ساقی آن جام گلگون بیار / که نوروز عیدست و فصل بهار
صراحی پر از باده کن بیدرنگ / کزان غنچه گلها دمد رنگ رنگ
بهار و جوانی غنیمت شمار / مکن تکیه بر گردش روزگار
خرد غافل از نوبهاری کیست / که ویرا خزانی عجب در پی است
بیا مطربان دف از ره و حال / که یک آفتابست چندین هلال
بما تا فتد زهر دوران نوا / بزیر افگند خویش را از هوا
ز خجلت بدین گنبد لاجورد / کمانهای رستم شود سرخ و زرد
چه غم گر بود در برش پوستی / که باشد بهر پوستی دوستی
بیا ساقی ای خط سبزت نگار / بهارست و فرصت غنیمت شمار
بده ساغر باده‌ام پیش از آن / که گردد بهار حیاتم خزان
ز خط لبت خاطرم شاد کن / بهار چنین از خزان یاد کن
بیا مطرب از نغمهٔ دلفروز / بدل کن شب محنتم را بروز
زعمرم همی یک نفس مانده بس / چو صبح سعادت برآور نفس
نوازان که رندان مست و خراب / برآرند سرها ز غفلت ز خواب
چنین فرصتم ده که از روزگار / چرا کس کند صرف خواب و خمار
بیا ساقی آن کشتی پر شراب / ز عکس لبت بحر من جان ناب
بمن ده که افتاده در بحر خون / شرابم بود چون ز بخت نگون

بگرداب غم برده سر چون حباب / زنم همچو موج از غمت پیچ و تاب
کنار من از دیده مرجان نثار / ز دریای خونم رسان بر کنار
مغنی مرا از کرم بنده ساز / مگیر از کرم یک سر موی باز
که تاری شدم پیچ خم موی تو / مرا ساخت دیوانه گیسوی تو
بزانو سر از سوز دل دمبدم / زنم حلقه چون مو بر آتش ز غم
بیا ساقی و ناتوانی ببین / مرا جان دهد جانفشانی ببین
کرم کن ازان بحر موجان ناب / که در خوشابش بود از حباب
مگر سازدم فارغ از روزگار / ز دریای محنت روم بر کنار
چنان غرقه‌ام کن به بحر شراب / که سر بر نیارم چو ماهی ز آب
ز مضراب تا طرب ساز کن / گره از رگ جان من باز کن
مغنی ز عود تو افروختم / فتاد آتشی در من و سوختم
چه عودی که آتش نشانش نبود / ولی از نهادم برآورد دود
چه عودی که شد مایهٔ صد فتوح / بود دسته‌اش تیر کشتی نوح
برو باد بانی بود دلپذیر / طنابش ز تار بم و تار زیر
بیا ساقی آن کشتی پر فتوح / که دریای غم راست کشتی نوح
چو خورشیدم آورده در نظر / که دارد چو صبح سعادت اثر
بمن ده که شب زنده دارم دمی / که مستی ز می بهتر از عالمی
ز جام صبوحی مرا بنده کن / بهنگام یا حی دلم زنده کن
بیا ای مغنی منه دف ز کف / مرا حلقه در گوش گردان چو دف
بآوازه دف نغمه ساز آمدی / که سر حلقهٔ اهل راز آمدی
چو دف بی سر و پایم از دور دون / نمی آیم از کار خود سر برون
مرا سینه چاک از غم دوستی / چو دف مانده بر استخوان پوستی
بیا ساقی ای لعلت آرام دل / مرا از می لعل ده کام دل
که از زلف و لعلت دلم شد ز دست / پریشانم و مستم و می پرست
چو زلف تو عکس افگند در شراب / نمایان شود شست ماهی در آب
مرا نقل می لعل میگون تست / دلم عاشق چشم مفتون تست
چنان کن کرم جام گلگون و می / که نقل من از باده افزون دمی
مغنی ز زلفت بتابم بسی / چو تار تو در اضطرابم بسی
ز تار آنچنان نغمه را کن بلند / که ناهید را آورم در کمند
ز تار غمت فتنه انگیختی / دلم را ز موی در آویختی
چو موی شد از لاغری پیکرم / هنوز آرزوی خلعت در سرم
بیا ساقی ای چشم شوخت بلا / بزنجیر زلفت دلم مبتلا
ز چشم و لب و زلف افسانه کن / مرا می ده و مست و دیوانه کن
شکستم سبو از دل و دل ز دست / مشو فتنه انگیز از چشم مست
که در دور نخیره و چشم حباب / نه بیند کسی فتنه دیگر بخواب
شهی کآسمان بر زمین خاک اوست / ز خورشید دستی بفتراک اوست
درخشنده ماهی ز اوج قبول / چراغ شبستان آل رسول
سکندر نشان شاه دارا شکوه / باحسان چو دریا بتمکین چو کوه
گلی تازه از باغ اقبال و بخت / پدر بر پدر صاحب تاج و تخت
ز گلزار آل محمد برست / بدین تازه روی گلی از نخست
ز آل علی شاه یوسف جمال / چو شاخ گلی بر سر تاج آل
بود مهر از آن دیدهٔ روشنش / که روبد بمژگان غبار رهش

بپابوس او بخت را احتیاج — بکبر پدر صاحب تخت و تاج
جوان و جوان بخت روشن ضمیر — اگر بسته در خدمتش چرخ پیر
فکان در جوانی او بست دل — که دولت ز پیران شود منفعل
اگر حاضرست و اگر غائب ست — چو شیر خدا بر همه غالب ست
سلاطین ز توقیع او بهره مند — چو سیاره با آفتاب بلند
بر اهل جهان فیض گستر مقیم — که ملکش کشورستان و خلقش عظیم
همه لطف و احسان همه مردمی ست — بسیرت فرشته بشکل آدمی ست
حریم دل اهل روشن بصاف — سزد گر کند کعبه او را طواف
بهردم کند بس نظر بر دو بست — هزاران حج اکبرش حاصل ست
مراعات خلق خدا کار اوست — درین کار لطف خدا یار اوست
چو او کام بخشی نیاید بجود — ز کاتم عدم سوی مصر وجود
دو صد کاروان گر رسد پیشگی — ز کنعان چو یوسف نیاید یکی
بهر سائلش از کرم گفتگوست — کریمی که از وی توان گفت اوست
کند صید دلها باحسان خویش — ز لب داده مرهم بدلهای ریش
در افشان چو مهر جوان گرداوست — کریم و جوان و جوانمرد اوست
چو خور زر فشان از یسار و یمین — بود دست موسیش در آستین
گهرهاست در دل صدف زاو درر — که از فیض جودش جهان گشت پر
دلش لوح محفوظ اسرار جهان — گرفت آن زمین را و از آسمان
دهد لوح محفوظ چرخ اربابی — کند بازش از لوح خاطر سواد
نقوش و رقمهای چرخ بلند — چنان کامد از خامه نقشش بند
شود در ضمیرش جهان جا بگیر — که عکس گل و آب صافی ضمیر
گه دادرسی چو ابر بهار — شود بر سر خاره و گل قطره بار
نگاه عنایت چو خورشید و ماه — یکی پیش چشمش سفید و سیاه
سنان بر کفش بر فراز ستور — عصا کلیم ست بالای طور
سحابی ست چتر سعیدش بلند — که سایه بخورشید تابان فگند
فلک را ز پیکان او پیچ و تاب — چو از ژاله شکل مدور بر آب
نهان در زره اینی کارزار — بود عکس خورشید در چشمه سار
ز روی غضب از طریق شکوه — اگر بنگری سوی دریا و کوه
نهنگ زبان آب گردد ز تاب — همه قطره دریا شود لعل ناب
نه بند دگر کوه ثابت قدم — چو طور تجلی بریزد ز هم
ته تیغش که نادعلی محکم ست — خط سرفرازی درین عالم ست
اگر روی تن در مقام عتاب — نهان در زره بیند او را بخواب
ز هیبتش تهی آسمان تا قدم — برد سر بگرداب بحر عدم
نهد کرسی عرش را زیر پای — که بر تخت زرین نشیند بجای
بلطف او نهد بوستان از نوید — شود شاخ مرجان ز سرخ بید
با آتش شود گر نسیمش قرین — کند اخترش را کله آتشین
اگر بنگرد سوی چرخ از عتاب — بسوزد چو نیلوفر از آفتاب
نظر گر کند در سراب از شکوه — شود آب و آتش بر و دشت کوه
ز روی شرف خسرو ملک چین — اگر نعل اسپش نسازد نگین
ستاند ز کف خاتمش از عتاب — که تا پایمالش کند چون رکاب
سگ آستانش جم پاک رای — سفال سگش جام گیتی نمای
همه ساقیانش بصد دلبری — همه مطربانش بصورت پری

چو بر دست گیرد زرین ایاق — نوای سپاهان زند با عراق
در آید پری پرفشان از درش — که مضراب قانون کند از برش
نماید مغنیش از عود و تر — بهر بند انگشت خود صد هنر
گر انگشتنش از لب شود بهره مند — بر آید نوائی نی هفت بند
الهی که این آفتاب کمال — بود تا قیامت مصون از زوال
هلال و شفق باده و جام او — بر آید ز دور فلک کام او
عدو وی از شیشه سرنگون — خورد خون بجای می لاله گون
بیا ساقی آن کشتی چون هلال — که با آفتابش بود اتصال
برد هر طرف بادبان از حباب — نشانهای در جوشش سر از شراب
بده تا شوم فارغ از روزگار — ز دریای محنت شوم بر کنار
اگر جای کشتی بود روی آب — خوش آن کشتی کو بود در شراب
بیا ساقی آن جام جمشید باز — که مانده ست از دور خورشید باز
بده تا شوم از جهان بیخبر — ازان پیش کز ما نماند اثر
حریفان که جام طرب داشتند — همه مست رفتند و بگذاشتند
بده جام و باش از طرب شاد کام — که ما هم رویم و گذاریم جام
بیا ساقی ای بر دلم داغ تو — تمنای گل در ارم از باغ تو
عفاالله چه گل ساغر پر شراب — که او را بود غنچه تر چون حباب
بده جام و یاد آور از جام جم — که همعهد یاران یکدل بهم
که تا بنگریم اندرین دیر پست — نه بینیم آثار هشیار و مست
بیا قاسمی تا که از دور جام — چو جامت کند در درون تلخ کام
بده جام و آور ز جمشید یاد — که چون داد دور سپهرش بباد
جم از جام کامی بعالم ندید — که بیدانه و کام چون جم ندید
درون تو همچو خم می بجوش — کدو وار آن به که باشی خموش
خدایا بساقی کوثر که هست — دلم مست جامش ز روز الست
که فارغ کنی از می و ساغرم — رسان باده از ساقی کوثرم

عرض حال بحضرت صاحبقران سلیمان مکان و نظم سبب این نامه که بتائید سبحانی از حروف جانش سوادیست بر آب زندگانی

شها کامگارا کرم گسترا — سپهر اقتدارا بلند اخترا
بود در رهی اهل وفا سوی تو — ببین سوی من ای سگ کوی تو
دمی چون صدف باز کن گوش هوش — چو گوهر فشانم بران دار گوش
برین گفتگو باعثم هوش تست — در نظم من در خور گوش تست
متاع سخن را تویی مشتری — تویی سنجری و منم انوری
برانم که بر صفحهٔ روزگار — کنم بعد ازین نام نیکت نگار
خضر تو با سکندر آبی نداد — من آب حیاتت دهم زین سواد
گر عمر امان بخشد از کلک ساز — بعمر ابد سازمت سرفراز
بجای تو نویسم در ایام تو — که باقی بود تا ابد نام تو
ازین داستان حرز جانت دهم — وزین نامه خط امانت دهم
بسا قصر و ایوان که شد سربلند — که چرخ بلندش ز پا در فگند
ولی من بنایی نهم در سخن — که نبود گزندش ز چرخ کهن
ز هر بیت کاخی بر آرم بلند — کنم گوش افلاک را بهره مند
گشایم نظر بر سپهر برین — کشم طرح هفت آسمان و زمین

چو عقد ثریا ز نظم بلند   کنم گوش افلاک را بهره مند
بهم برکشم رقّ منشور را   بزیر آورم لوح مسطور را
چو سحر سخن را برآرم بجوش   کنم بحر مسجور را در خروش
گشایم ز درج کهن بند را   رسد بندم این اختر چند را
بصورت گشائی علم در کشم   بتصویر مانی قلم در کشم
چنان بحر شعر اندر آرم بموج   که شعر حبابش نماید براوج
چو گوی سخن در قلم رو زنم   زره کهنه زر سکه نو زنم
سخن را شوم آنچنان چاره ساز   که یابد ز دامان محشر طراز
شبستان اندیشه گلشن کنم   چراغی که مرده است روشن کنم
چراغی برافروزم اندر صبوح   که هرگز نمیرد ز طوفان نوح
نهالی نشانم درین کهنه فرش   که چون شاخ طوبی کشد سر بعرش
چو گیرم سطرلاب فکرت بدست   ببینم دران آینه هرچه هست
دهم روزن از دیده روشنش   کنم چشم دل روشن از روزنش
تماشا کنم عالم غیب را   ز غیب آورم حرف لاریب را
کلیم از عصا چشمه گر برگشاد   وزان چشمه صد تشنه را آب داد
من از نوک کلک صنایع نگار   دهم ز آب خضرت دو چندین جویبار
مسیح ار صد آزاده را زنده کرد   بیکدم دو صد مرده را زنده کرد
ازین حرز جانی که پرداختم   منت زنده جاودان ساختم
نظامی صفت نظم را بانیم   ثناخوان اسکندر ثانیم
سکندر که ملکش ز بیداد رست   اگر کوه را سد فولاد بست
چنان بستم این سد نظم بلند   که از گردش دون نیابد گزند
نظامی در آن دم که شد گنج سنج   سر مار گلشن فرو ریخت گنج
گل از باغ اندیشه بی خار بود   پذیرفت چندان که در کار بود
دران باغ گل بود بسیار بود   ازان گل که بی زحمت خار بود
درآمد دران باغ آراسته   میسر در او هرچه دلخواسته
تهی ساخت ازان گل حریم چمن   چمن را ز گلشن تهی انجمن
شد از تازه گلهای آن بوستان   درم ریز در مجلس دوستان
چو خسرو زد از فکر چابک روی   بملک سخن نوبت خسروی
چراغ معانی پر از نور بود   ز نور جنان چشم بد دور بود
چو خورشید ازان نور عالم فروز   شب تیره را کرده روشن چو روز
چو خورشید جای فروزنده گشت   ز انفاس وی عالمی زنده گشت
می جانفزای سخن نوش کرد   چو خضر از حریفان فراموش کرد
سخن را بگردون علم برکشید   بحرف عطارد قلم درکشید
نی کلک او از کلام فصیح   کند مرده را زنده همچون مسیح
درین بحر چون هاتفی پا نهاد   سریر سخن بر ثریا نهاد
برآورد چندان در شاهوار   که پر کرد ازان دامن روزگار
نی خامه اش کاب حیوان گرفت   ازو قالب مثنوی جان گرفت
ز غیب آنچه در خاطرش نقش بست   اگر نیست معجز کرامات هست
نهال نی کلکش از فیض بخت   در غیب را چون نی آمد دو لخت
سخن گر ز عرش آمد اول بفرش   برند این زمان نسخه اش را بعرش
بختم شد منصب شاعری   چو بر سامری شیوه ساحری
بدو نیک را نغمه اش دلنواز   بود ورد چون پنج نوبت نماز

دهد گنج کلک گهر سنج را   شگاف قلم شد در گنج را
قلم گر کشاید بصورتگری   پرد صورت از جای خود چون پری
بنقش کسی مانی صفت کار کرد   ز کلک دو سر کار پر کار کرد
بود نسخه اش صفحه ماه مهر   بدعوی در آویخته چون سپهر
چو کلک من از فکر چابک روی   دهد داستان کهن را نوی
بتاراج وی رفت گلزارها   کشیده سر از گوشه‌ها خارها
در بزم ایشان نه ساغر نه جام   نه از خم نشان و نه از باده نام
تهی بحر فکر از گهرهای ناب   سپهر سخن بی مه و آفتاب
مرا لیک ازان در دلست خارخار   گلی بشگفد سر دم از روزگار
درین برگ ریز سخن هر کسی   ز دیدار گلهای معنی بسی
بتاراج باد خزان بی ستم   گلستان باغ ارم را چه غم
گل انجمن گر نشد ملک من   ز خارش دهد نوش را کلک من
نی کلکم آن نخل بار آورست   که برگش نبات و برش شکرست
نهالی ست هر بیتم آراسته   ز گلزار باغ ارم خاسته
ز ابیات رنگین که پیراستم   چمنهای دلکش برآراستم
گر از گل تهی بود آن بوستان   ولی میوه چیدم پی دوستان
نچیدم گل اما ثمر یافتم   صدف گر ندارم گهر یافتم
مرا بحر فکر از گهر پاک نیست   صدف گر نباشد ازان باک نیست
برآورد صبح سعادت علم   فروغ چراغ ار نباشد چه غم
بود باسه از نور شمعم فراغ   بنور تجلی چه حاجت چراغ
ز جام سخن بهر پایندگی   دهد خضر فکرت می زندگی
بود کان معنی مرا زیر دست   کرم در سخن لعل سیراب هست
اگر بحر معنی تهی شد ز در   ز در بحر فیضش کند باز پر
گل باغ او گر بود دلفروز   ولیکن بود حسن گل چند روز
جهان گر دهد نور از ماه و بدر   نباشد چو ماه نوش جاه و قدر
اگر میوه کهنه جان پرورست   ولی قدر نوباوه افزون ترست
نباشد زر کهنه کامل عیار   که تقویم پارین نیاید بکار
دری آمد از بحر فکرت بدست   که قدر گهرهای دیرین شکست
بهار سخن گر خزان شد رواست   خزان را بهار دگر در قفاست
مرا خانه سروی ز باغ سخن   نه بیند گزند از خزان سرو بن
هنوزم یکی گل شگفت از هزار   نهالم شود بعد ازین نو بهار
بشعری بود شعر من توامان   گرفت این زمین را و آن آسمان
ز کلک زرافشان جان آفرین   مرا دست موسی ست در آستین
قلم را چو بر نامه سایم دلیر   چو وحی ست کامد ز بالا بزیر
ز وحی الهی قلم نکته سنج   برون ریزم از کان اندیشه گنج
ازان شد سر خامه ام نافه سای   که از سجده شکرش آمد بجای
نی کلک من رسته زاب حیات   فلاطون وقت ست و خمش دوات
چو کلک از دواتم سری برزند   ازو نکته‌های عجب سر زند
ورقهای نظمم بود در شمار   صدف‌ها پر از گوهر شاهوار
نشانیکه از دفتر و مسطرست   مرا سلک معنی پر از گوهرست
دوات من و خامه بی قال و قیل   عصای کلیم ست و دریای نیل
چو آرم عروس سخن در کنار   خط و خال و نیلش کنم بندار

مرا فایده سینه بود سرمه ور
که روشن کند چشم اهل نظر

مرا ملک خسرو ز چابک روی است
صریر قلم نوبت خسروی است

چنین سیر با جام جهان منم
درین نظم دلکش نظامی منم

سخن را چنان پایه کردم بلند
کز و لوح محفوظ شد بهره مند

ز درس عطارد گرفتم سبق
کتاب فلک را گشادم ورق

ز انفاس عیسی مدد یافتم
بیکدم حیات ابد یافتم

کلامم که زو مرده احیا گرفت
دم زندگی از مسیحا گرفت

بتاج سخن هر که شد سرفراز
سخن را درین دیر فانی بقانه

سخن از سپهر برین آمده
ز لوح و قلم بر زمین آمده

سخن گر نبودی در اقلیم جود
ز لوح آمدی تا قلم در وجود

سخن را مکان از مکان برتر است
سخن هرچه گویم از آن بهتر است

چو جان همه و زمه پرده پوش
دل از وی خموش و زبان در خروش

سخن مایهٔ زندگانی بود
سخن در جهان جاودانی بود

سخن گر نبود ز شاهنشهان
نشانی نماند و اثر در جهان

چو رسم سخن انوری تازه کرد
ز سنجر جهانی پر آوازه کرد

ز نظم نظامی شیرین کلام
سکندر بر آورد پرویز نام

نگشتی اگر هاتفی سحر ساز
لباس سخن را که دادی طراز

بوصف تو گر نمی سفتم در
نمی گشت از گوش ایام پر

برانم که من هم در ایام تو
سخن را زنم سکه بر نام تو

گهرهای معنی نثارت کنم
نثار از در شاهوارت کنم

سخن را بجائی رسانم کمند
که احسنت گوی سپهر بلند

تو شاه جهانی و شاهی تراست
مسلم زمه تا بماهی تراست

جهان را تو ای سرور شهریار
تراشد بسحر چنین یادگار

بود سحر من رایتی ز آسمان
باعجاز پیغمبری توامان

دعای تو زیب ورق کرده ام
نثارت چو گل پر طبق کرده ام

سخن گرچه بس بی بها گوهریست
بها روی اقبال نیک اختریست

در این نامه جنس سفید و سیاه
خریدار جنس من اقبال شاه

بحمد الله ای شاه دانش شعار
که جوهر شناسی و صاحب عیار

ز گوهر منت گر نثار آورم
تو دانی بسی قیمت گوهرم

گر اقبال شاهم میسر شود
مسم از چنان کیمیا زر شود

اگر من ز ارباب نامی نیم
بجنس سخن چون نظامی نیم

بس است اینکه کان سخن گفته ام
بوصف تو لعل و گهر سفته ام

گهرها که سفتم در ایام تو
کشیدم در رشته از نام تو

ز گفتار فردوسی پاک زاد
اگر ماند نام جم و کیقباد

امیدست کاین نامه چون یادگار
بماند ز نام تو در روزگار

ز نام نکویت مکرم شود
شرفنامهٔ نسل آدم شود

بیا ساقیا کز تو افسانه ام
تو مستی و من بی تو دیوانه ام

مرا از می لعل خود مست کن
بزنجیر آن طره پابست کن

مغنی کجائی نوائی رسان
بها دردمندان دوائی رسان

چنان راه عشاق زن از نوا
که زهره بچرخ آید اندر هوا

در صفت عالی حضرت آصف پناهی معالی دستگاهی اختر برج عظمت و جلال آفتاب فلک عزت و کمال کوکب برج سعادت و اقبال

تعالی الله ای خامه سحر سنج
فرو رفته از پای تا سر بگنج

ز درج سخن شو جواهر فشان
بمدح شهنشاه آصف نشان

درخشنده نوری ز اوج کمال
که نبود ز دور سپهرش زوال

سپهر شرف آفتاب زمین
سمی محمد رسول امین

بود کار خلق جهان را کفیل
وکیل شهنشاه و نعم الوکیل

وزارت بر و ختم و فرماندهی
چو بر شاه آئین شاهنشهی

از و کار خلق جهان را نظام
چو کار سلیمان ز آصف تمام

بود آصف و از نکو اختری
سلیمان باو داده انگشتری

بر و خاتمش عرش گوشوار
ز مهر نگینش خور آیینه دار

نگینش که شد غیرت ماه بدر
سپاه فلک دادش از شام قدر

ارسطوی اسکندر نامور
سطرلاب و آیینه شان در نظر

بسوی وی آن در روی نیاز
پی خاتم او نگین کرده ساز

کجا رفت آصف بصد داد و دین
که بودش زمان و زمین در نگین

که ساز و نگینش سواد بصر
کند خاتمش حلقهٔ چشم تر

بود کلکش از خضر طوطی صفات
که همچون شکر ریزد آب حیات

ز اعجاز کلکش پیام آور است
که طوطی و همش ز نیشکر است

نشان جهان کرده فیض کتاب
پی دیگران چون مه آفتاب

پسندیده خوی است و خلقش نکوست
بخلق نکو عالمی صید اوست

سرشته است در شیوه مردمی
فرشته است در صورت آدمی

نشد نال کلکش کشیدن هوس
که موی نکو شد در آن کس

بد و نیک را یاوری کار اوست
درین کار لطف خدا یار اوست

بود دستش آن ابر دریا نوال
که بخشد گهر بی عرض ماه و سال

ز دریا نکو گر کرم بست اوست
اگر دست دریا بود دست اوست

بدورش کس از قطره جوید ز میغ
بدامن گهر ریزدش بی دریغ

سوال ار کند کس ز دریای آب
شود بی سخن در فشان در جواب

نماند ز عدلش گران تا کران
بجز فتنهٔ چشم سیمین بران

نه بیند با بروی خوبان کسی
که چون بود گنج و زبانش کسی

ز بیمش چنان فتنه شد در حجاب
که چشم بدانش نه بیند بخواب

دو چیز اند سرمایهٔ عدل و جود
وز آن سبز و خرم ریاض وجود

یکی کلکش از نخل باغ مراد
که دارد همه شیوهٔ عدل و داد

ز گردستش آن بحر گوهر فشان
که دریا بود پیش وی بی نشان

بهار از که شد عدلش آموزگار
چنان شد ز آثار وی روزگار

که نیلوفر آسمان بلند
نه بیند ز خورشید تابان گزند

ز مهتاب صبح ظفر بهره یاب
که مهر کتابش بود رشته تاب

بمردانگی و فضائل علم
جهان را خداوند سیف و قلم

بود خانهٔ تیغ او برق و میغ
کز آن خوان و زین میچکد بی دریغ

مخالف گداز است و سائل نواز
چو شمعش ز حلم و غضب سوز و ساز

بد و نیک را در عتاب و خطاب
دم تیغ و کلکش حجاب و صواب

بود کلک او چون عصای کلیم
نهالیکه بارش امید است و بیم

بگوشش مخالف ز نزدیک و دور
صریر نی کلک او نفخ صور

جو گیرد بدست از سر لطف و قهر
نی کلک و تیغش که نوش است و زهر

شودمانی و رستم شیردل   ز تیغ و قلم پیش دستش خجل
ارسطو اگر بیندش بیحساب   سطرلاب زرین بصد اضطراب
ز روی خجالت نهد بر زمین   که نعل سمندش شود روز کین
جم ار بیندش روز عشرت ز جای   خجل گردد از جام گیتی نمای
بخاک افگند جام زر زانفعال   که سازد ز بهر سگانش سفال
چو در بزم عشرت نشیند بناز   چو در روز میدان شود جلوه ساز
پی بزم او آرد از روضه حور   ز جام سقاهم شرابا طهور
بود ساقی بزمگاهش سپهر   ز انجم بکف نقل و ساغر ز مهر
پی رزم او گرچه پاک رای   بیارد بکف جام گیتی نمای
نگون جام زر همچو خود زرکشش   ز روی سیاست زند بر سرش
اگر آصفش بهر فرخندگی   نساید قلم بر خط بندگی
کند از غضب تیغ کین را علم   که سازد جدا دست وی از قلم
بصد دیده احول شود گر سپهر   نهد دیده را عینک از ماه و مهر
در آیینه و آب صافی ضمیر   بفضل و کمالش نه بیند نظیر
جهان از قلم آمدش در نگین   نشد بازوش رنجه از تیغ کین
نگر دیده پر بر سرش سایه سای   که از سایه اش جست دولت همای
ز مردی سپر نامدش در نظر   کند آیینه قطع نظر خوبتر
نگر دیده جوشن تنش را حجاب   که پنهان در آهن که دید آفتاب
کسی را که دارد خداوند پاس   چه حاجت که سازد ز آهن لباس
الا تا برین مسند دلفروز   بدولت نشیند سلیمان روز
برد کام دل از جهانبانیش   چو آصف اساس سلیمانیش
بیا ساقی از دور جم یاد کن   بده جام و جان و دلم شاد کن
پر از باده کن جام گیتی نمای   که بنشست جمشید گیتی بجای
مغنی بیا ساز کن تار را   بدست آر سر رشته کار را
بمضراب زن بر رگ عود نیش   که خون ریزم از چشم نمناک خویش

صفت عالیحضرت ملک آشیان فلک آستان سلطان حیدر صفوی اردبیلی که غنچهٔ گلبن آل رسول و دوحهٔ بوستان قبول است و بشیروان رفتن آنحضرت و با شیروان شاه رزم کردن و درجهٔ شهادت یافتن

رقم سنج این نامهٔ دلپذیر   چنین ریخت مشک ختن بر حریر
که بود از بزرگان آل رسول   ثریا جنابی بصدر قبول
نبی را مطیع و ولی را ولی   بمردانگی و یلی چون علی
همان صولت حیدر صفدرش   فلک کرده نام نکو حیدرش
گرفته از و ملک و ملت رواج   سر از پا بپوسش ادا احتیاج
بهمت بلند و بدولت قوی   طریق نبی زو گرفته نوی
جهان را سر و سرور شهریار   ولیکن بدرویشیش افتخار
نمودی مصلای طاعت وری   بچشمش به از تخت اسکندری
بابروی خوبان عنان تاب بود   که بر صورت طاق محراب بود
نگشتی ز زلف بتان بهره مند   که زنار دین را بود ناپسند
سقیم آن شهنشاه پاک اعتقاد   کمر بسته بودی براه جهاد
بگاهی که شاه کواکب سپاه   سر بر جبین ساختی تختگاه

ببستی کمر کین کفار را   گسستی ز هم رشته بار را
بملکی که آمد شد شاه بود   ولایات شروان سر راه بود
زاندیشهٔ شاه عالی اساس   بسی داشت والی شروان هراس
بملکی که بیگانه دارد گذر   بلا را در آن ملک باشد دو در
چو دشمن کند با تو همخانگی   ترا بهتر از خانه بیگانگی
حذر کن ز قومی که بیگانه اند   بتخصیص قومی که همخانه اند
شب و روز ازین قصه بیتاب بود   نه روزش قرار و نه شب خواب بود
بآهنگ کین لشکر آراستی   ز هر کشوری سروری خواستی
چو آمد شه جهان آگهی   ز بیگانگان کرد مجلس تهی
برآراست بزمی ز روشندلان   ز لبها گهر ریخت کای مقبلان
بعقد دو تا آسمان برین   بود روز و شب فتنه را در کمین
بجائیکه خواهم کند جلوه گاه   بود شاه شروان مرا سد راه
کسی را درین جلوه گاه دو در   ز همسایهٔ بد نباشد بتر
چه بینی که همخانهٔ اژدهاست   درآنخانه منزل گرفتن خطاست
شود کار وقتی بدلخواه ما   که آن سنگ برخیزد از راه ما
ز دشمن گرت خانه غم دلست   بکام دلت زیستن مشکلست
مکن سوی آن بیشه جولان دلیر   که جای پلنگ است و ماوای شیر
کسی یافت لعل گران سنگ را   که برداشت از راه کان سنگ را
چو از هیبت دل هراسان بود   بمنزل رسیدن نه آسان بود
کسی می شود از سفر بهره مند   که از بیم راهش نباشد گزند
ترا گنج زر آندم آید بچنگ   که کوبی سر اژدها را بسنگ
بظاهر ز خیل محبان ماست   بباطن ولی دشمن جان ماست
بود دشمن و مینماید چو دوست   چو ماری که زهرش بود زیر پوست
دلش با سر کرابا زبان نیست راست   سخن مختصر فعل و قولش خطاست
ز دشمن نیاید بجز دشمنی   مجو پاکی صورت از گلخنی
ز بدخواه چشم نکوئی مدار   نجست آشتیجوان کس از هر بار
بما گرچه اکنون جفا می کند   مپندار کان از وفا می کند
از آنش بجنگ من آهنگ نیست   که او را من قوت جنگ نیست
درین کار تاخیر ازان میکند   که فرصت تقاضای آن میکند
بظاهر اگر لاف یاری زند   بباطن وی زخم کاری زند
نکوئی مدار از بد اندیش امید   کجا میوه بار آورد شاخ بید
ز خصم جفا جو مودت مخواه   که از شوره هرگز نروید گیاه
سپاهش که اکنون بود اندکی   مبادا کز ان صد شود هر یکی
مکن مار را تا توانی رها   که گردد بانک زمان اژدها
توان بچهٔ شیر را دست بست   چو گردد قوی مشکل آید بدست
نهالش که اکنون بود فرش سا   بزودی درختی بود عرش سا
حذر کن که چون قطره یکجا شود   شود چشمه و چشمه دریا شود
بسوزان خس و خار از آتش تیزتر   که باهی دلت [illegible] نیشتر
عدو را بخوردی نه بیند کسی   که از خنجرش کشته گردد بسی
بخنجر ببین سود دشمن دلیر   که موری زند پنجه با نره شیر
مکن ناتوان و ضعیفش خیال   که از پشه بیند هزبر گوشمال
نگیرم اگر پیش آن سیل تیز   دهد عالمی را بباد ستیز

رسید عاقبت ملک را زوال فتد اختر بخت ملک در وبال
چو شیران بمان به که کاری کنم بشروان رویم و شکاری کنم
بود تیغ من خونی بیدریغ چرا خون دشمن نریزم به تیغ
چو تیغم برآرد علم ناگهان بیکدم چو خورشید گیرد جهان
پس آنگه بمیدان عنان تاب شد دل خصم از دور چون آب شد
سمندش درآمد بجولانگری روان شد ز جا دلدل حیدری
باو همعنان از یمین و یسار دلیران چابک عنان ده هزار
چو سلطان شروان خبردار گشت که طوفان بدریا درآمد ز دشت
مدارا که بود دشت یکسو نهاد بمیدان کین خاستن رو نهاد
سپاهی که با آن ستمکیش بود ز پنجه هزار ارتش عدو بیش بود
رسیدند لشکر بجای مصاف فگندند از آن رخنه در کوه قاف
زمین و زمان گردش گر گرفت جهان شکل صحرای محشر گرفت
صغیر و کبیر از شه یا گذشت سر نیزه از عرش والا گذشت
کسی کو دم نای را گوش کرد ز صور قیامت فراموش کرد
ز شمع تفنگ آتش افروختند ملک چون پروانه پر سوختند
ز گرد سواران در آن دشت کین ندانست کس آسمان از زمین
جنان جست از نعل اسپان شرار کزان بر فلک شد شهاب آشکار
سرافیل صور فنا در دمید دم اندر دم نای محشر دمید
ز جوشن یلان آهنین تن شدند وزان صف کین کوه آهن شده
ز تیر دلیران رستم کمان زره پوش گشت از نجوم آسمان
بدشت سپهر از خدنگ سیاه سپر پاره و قبه اش قرص ماه
سنانهای خطی فتاد از هوا بروی زمین چون خط استوا
ز خون دلیران زمین لاله رنگ شگفته جهانی ز گلهای جنگ
ز تیغ ستم گشته دل چاک چاک چو پاره صنوبر فتاده بخاک
ز بسیاری سرکشان ترک و تاز زمین گشته بر آسمان سرفراز
ز بس کشته جا در بیابان نماند ز تنگی جا در بدن جان نماند
باخر ز ناسازی روزگار شد از هر دو لشکر تلف سی هزار
ز بیدادی چرخ بیدادجوی ز شاه جهان بخت برتافت روی
حسینی گرفتار آل یزید ز روی جفا و ستم شد شهید
نه مادر نزاد آنکه آخر نمرد ز چنگ اجل هیچکس جان نبرد
اگر جاودان یافتی کس حیات بماندی بجان سرور کاینات
بملک بقا این جهان را دریست در و هر زمان نوبت دیگریست
بهار حیات ار چه بس دلکشاست خزان غمانش ولی در قفاست
ز دست اجل کس درین باغ نیست که چون لاله اش بر جگر داغ نیست
ندارد وفا آسمان برین چنین بوده و هست باشد چنین
سرای جهان خانه ماتم است بود ماتمی هر که در عالم است
بیا ساقی از جور عالم مپرس بده جام و از شوکت جم مپرس
کمر بسته در کینه خواهی سپهر تو بگذار و بردار آئین مهر
در این بزم کاین دور گردون بود کند ساغر عمر ما سرنگون
قدح نوش و فرصت غنیمت شمار که بی مانده بگذرد روزگار

برین طاق فیروزه گون سپهر

جلوس همایونی شهزاده والا تبار بسریر آبائی

فروزان شود طالع کوکبی

ز نو غنچه بشگفد نوبهار

ولسبب خصومت افزائی شیروان شاه از تختگاه خود سفر نمائی و تدبیر لشکرپیرائی

که عطرش معطر کند روزگار
چو پنهان شود قرص مه در نقاب فروزان شود عالم از آفتاب
چو شاهی به بندد ز آفاق رخت دگر شهریاری نشیند بتخت
چو آن گلبن باغ صدق و صفا شد آزرده از خار خار جفا
نهالیکه بود از گلستان او شد آرایش باغ و بستان او
ز جای پدر ار بسند گرفت ز تاج وفا سر بلندی گرفت
اگر رفت در پرده سلطان روز جهانگیر شد ماه عالم فروز
نهالیکه از باغ احسان شکست از او میوه دلکش آمد بدست
شد از مشک سارا جهان عطرناک اگر نافه بنمود بکف زانچه پاک
جهان را بکف گوهر شاهوار چه غم گر نیاید صدف در شمار
همای شد از اوج عزت پدید کز او عالمی را سعادت رسید
ز برج شرف سوزد آن آفتاب که چشم جهان گشت از او نوریاب
تن مملکت را سر آمد پدید سر ملک را افسر آمد پدید
مریدان اجداد او سر بسر ببستند در خدمت او کمر
جبینش که آئینه بخت بود از او فر شاهنشهی مینمود
خبر میدهد صبح عالم فروز که خواهد گرفتن جهان نور روز
بهاری که خرم از او کوه و در ز خوبی بسالت رساند خبر
چو بینی گلی آیدت در ضمیر که روزی دهد میوه دلپذیر
همی تابد از ماه نو همچو روز که آخر شود بدر گیتی فروز
همان راه و رسم پدر تازه کرد وزان گوش عالم پر آوازه کرد
بروز و بشب لشکر آراستی وزان خصم را جان و دل کاستی
صف صوفیان بلند احترام ستاده بفرمان بی صبح و شام
گرفته طریق سعادت همه باو داده دست ارادت همه
بانک زمان لشکری جمع کرد در آن انجمن خویش را شمع کرد
چو از کار شهزاده جم سپاه خبر یافت شروان شه کینه خواه
بر آن شد که کین آشکارا کند بیکبارگی ترک مدارا کند
وزان قصه شهزاده کامگار جلای وطن را نمود اختیار
برفت از سرش آرزوی فراغ فتادش هوای سفر در دماغ
سفر گر نبودی سعادت فزای نکردی پیمبر بمعراج جای
خضر از سفر یافت پایندگی که آمد به چشمه زندگی
مسیح از سفر بر فلک جا گرفت ز سطح ثری تا ثریا گرفت
نکردی فلک سیر اگر چون زمین نگشتی سرافراز عالم چنین
بیکجا اگر ماندی آب زلال بزودی کمالش پذیرد زوال
درختیکه هرگز نخیزد ز جای ز جور تبر افتد آخر ز پای
بغیر از سفر کار و بارش نبود چو عمری گرامی قرارش نبود
ز بیم مخالف بیکجا دو روز نبودی چو خورشید عالم فروز
بهر دم رسید گروهی دگر وز ایشان جهان را شکوهی دگر
همه خدمتش را بجان خواستی زبان را به بیعت بیاراستی
نهان کوس فرمانگزاری بزد دم از شاهی و شهریاری زدی
بر او از دلیران هر کشوری بانک زمان جمع شد لشکری

درآمد ز بس بانگ لشکرش   تمنای شاهنشهی در سرش
بیا ساقی آن ساغر خرمی   که خاصیت او بود بی غمی
بده مژده ای نگارم مپرس   ملالم نگر وز خمارم مپرس
مغنی ز زلفت پریشان دلم   نمارت بود عقده مشکلم
ز بهر رزم پرده ساز کن   ز مضراب آن عقده را باز کن
بدین گونه آرای این بوستان   گل افشاند در مجلس دوستان

در صفت بهار و مجلس آراستن شاه عالمیان و نوروز چشم آراستن و مینا خواستن نصرت دولت باب تسخیر مملکت جهان

که چون فصل نوبت نوروز شد   هوای چنین خاطر افروز شد
نشستند گلها بتخت چمن   چمن را شد آراسته انجمن
چمن شد بهشت و درو جوی شیر   ز عکس سمن آب صافی ضمیر
چمن خرم و تازه شد از سحاب   بود آسمان از زمین در حجاب
ز سرو از آب درخشندگی   بود خضر سرچشمه زندگی
چراغ گل افروخته از نسیم   وزان شاخ گل گشته نخل کلیم
که از غنچه لاله خشان شده   وزان کان لعل بدخشان شده
صنوبر زده شانه گیسوی خویش   کشیده دل عالمی سوی خویش
سر هر سنبل پریشان شده   چو زلف بتان آفت جان شده
عیان شاخ از آب صافی ضمیر   چو قد بتان در لباس حریر
گشاده سر نافه را مشک بید   شده بید را تازه نخل امید
بود غنچه یاسمین دلپذیر   که طفل است بستان و لب پر ز شیر
عیان صورت گل در آب زلال   چو دیبای هندی و عنقای آل
شده آب از عکس غنچه حباب   ولیکن حبابی نگون زیر آب
به فصلی چنین شاه فرخ سرشت   برآراست بزمی چو باغ بهشت
محبان پاکیزه دل را تمام   نشانید بر مسند احترام
زدی یاقی لب ریخت در خوشاب   که ای نامداران مالک رقاب
بهار است نوروز عشرت فزای   بجنبید شاه کواکب ز جای
به طبل و علم آمد از ماه و مهر   به میدان کین شهسوار سپهر
ز برق درخشان و بارنده میغ   فضای فلک شد پر از تیر و تیغ
فرو ریخت تیر تگرگ آسمان   ز قوس قزح کرده زه بر کمان
فرو کوفت رعد از افق کوس جنگ   بجنبش درآمد سپهر دو رنگ
به جنگ سپهر از پی ترکتاز   شد از نجم ثاقب فلک نیزه باز
چنان زیر جوشن نهان شد سپهر   که جز دیده ننمودش از ماه و مهر
ز اوج فلک تیر باران سحاب   ز سهمش سپردار بحر از حباب
ز خیل بهاران برآمد خروش   ز نیلوفر آمد چمن جبه پوش
درآینه شد عکس پیل شکار   شده خنجر و برگ او آبدار
ریاحین برآراسته لشکرش   سپر شد گل و قبه نیلوفرش
برآنم که من هم درین نوبهار   گشایم در فتنه و کارزار
خیال جهانگیریم در سر است   مرا در سر اندیشه افسر است
دلم را ز اندیشه کارزار   نباشد تمنای باغ و بهار
صف کهن مرا طرف گلشن بدست   چو گل غنچه ام خود و جوشن بدست
خدنگم نهالی بود دلپذیر   نهال بهارا غنچه پیکان تیر
بود سوسن باغ من تیغ کین   سپرهای گلگون گل آتشین

علمهای آلم بود لاله زار   چمنهای دلکش صف گیرودار
دل از صحن گلزارم آمد به تنگ   مرا دل گشاید ز میدان جنگ
بود شیهه بادپایم بگوش   به از نغمه بلبل پرخروش
نهالی بود نیزه ام نازنین   نه او لای آتش گل آتشین
از آن است نیلوفرم دلگشای   که بر صورت طبل باز است و نای
خم زلف یارم نباشد پسند   پسندم بود حلقهای کمند
زره پیش چشمم گه کارزار   بود خوشتر از چشم جادوی یار
بشکل کمان مایل آمد دلم   یا بروی خوبان از آن مایلم
از آنم سگ آهوی چشم یار   که ماند به مژگان خنجر گزار
مرا جوشن آمد لباس حریر   بود از لباس حریرم گزیر
به گیسوی مشکین یارم چه کار   بود پرچمم طوق من مشکبار
سپر گشت بالش مرا زیر سر   سرم را ببالین چه حاجت دگر
ندارد سرم تاج زرین هوس   مرا خود فولاد من تاج بس
کمانم بود فتنه را در کمین   از آن کرده خم قامت نازنین
کمندم که چون زلف جانان بود   چو مو بر خود از کینه پیچان بود
بر او در سر هیچو مار دو سر   سنانم سر فتنه دارد دگر
نه تیرم بود از پر آراسته   که از کینه مویش ز تن خواسته
چنین خواهم از بخشش کردگار   که با من شود دولت و بخت یار
سپهرم ز نصرت دهد آگهی   که سازم جهان از دشمن تهی
ستانم ز شاهان عالم خراج   دهم ملت احمدی را رواج
ز آن پیمبر منم یادگار   منم اختر برج هشت و چهار
گل گلشن آل پیغمبرم   جگر گوشه حیدر صفدرم
منم غنچه باغ شاهنشهی   منم سرو بستان فرماندهی
صف آرای میدان شاهی منم   سزاوار ظل الهی منم
ز من دیده آیین دولت نوی   مرا میرسد دعوی خسروی
بود تیغ من آفتاب زمین   که روی زمینش بود در نگین
خدنگم که فرخنده عادت بود   نمودار سهم سعادت بود
سنان گر گسترد روی تن بدریغ   چو پرکار سازم دو نیمش به تیغ
رود در رکابم من افراسیاب   که حلقه بگوشش کنم از رکاب
کنم کاسه فرق اسفندیار   ز خونش پر از باده خوشگوار
شود کوه اگر روی تن در ستیز   زنم بر سرش برقع سان تیغ تیز
زنم آنچنان تیغ کینش بفرق   که تیرک زند بر سر از خویش برق
ز گرز گران سنگ بیدادگر   کنم تیغ او را جدا از کمر
کمند شکوهم بهنگام جنگ   سمندی چو کوهم بصد فر و سنگ
به میدان اگر برکشد به کمین   بجولان زند دست کین بر زمین
درآرد سر شیر گردون به بند   کشد بر زمینش ز چرخ بلند
تزلزل درآید بگاو زمین   غبارش رساند بچرخ برین
سخن اینکه از هرچه دارم هوس   تماشای روی زمین است و بس
دلم میکشد سوی شروان نخست   که آن را ستانم ز دشمن درست
اگر شاه شروان شود کوه قاف   چو سازم علم تیغ خارا شگاف
ز برقش فتد رخنه در تیغ کوه   چو طور از تجلی شود بی شکوه
ز میدان کین خون به میدان کین   کنم کان لعل بدخشان زمین

درخشان کنم تیغ خونریز را / کنم جلوه گه تخت تبریز را
کمند ار کشد رستم دیوبند / کنم حلقه در گوش او از کمند
اگر در طریق ادب نامراد / بیابیم ناید رخ انقیاد
سرش را شوم از سنان چاره‌ساز / وزان بر جبانش کنم سرفراز
سپاهی در آرم بملک عراق / عدو را دهم مژده هذا فراق
بآهنگ جولان نوای زنم / سپاها نیاز اصلای زنم
که تا زنده رود شن بفرخندگی / زمینم شود چشمهٔ زندگی
عراق و عجم چون مسخر کنم / سری از عراق و عرب بر کنم
چو موسی شوم مصر را بر دلیل / کشم خصم را جامه در آب نیل
گشاییم در کین و بیداد را / پر از خون کنم شط بغداد را
کنم اژدر نیزه را آشکار / ز فرعونیانش بر آرم دمار
پی صید ماهی در آن ترکتاز / ز عکس زره ها کنم دام باز
زگیسوی و طوق ثریا اساس / دهم بهر آسان آبی فطاس
وز آنجا کنم سوی کرچی خرام / سگ خود کنم کرچیان را تمام
ز بهر مکافات خون حسین / بسر حد چین آورم شور و شین
زگرد یلان سپهر احتشام / کنم روز شامی سیه همچو شام
پس از کارسازی آن مرز و بوم / سپاهی در آرم در اقصای روم
قدم بر سریر سکندر نهم / علم بر سر قصر قیصر نهم
سزد در روم اورنگ سلطانیم / که امروز اسکندر ثانیم
بجنبش در آرم محیط ستیز / شوم بر سر زنگیان موج ریز
بگردون رسانم غبار سپاه / کنم کوکب بخت زنگی سیاه
چو آن وحشیان را بدام آورم / بسوی خراسان خرام آورم
سمرقند را غیرت چین کنم / جبین مخالف پر از چین کنم
بخاک افگنم فرق خاقان چین / اگر فرش راهم نسازد جبین
گر از سر نسازد تهی افسرش / تهی سازم از فکر شاهی سرش
چو چینم در آید بزیر نگین / کنم صید مشکین غزالان چین
چو عشقم از اینجا شود رهنمای / دهم از مشکین خطان خطای
چو از گل تهی سازم آن بوستان / کنم جلوه گه ملک هندوستان
بدریا زنم خیمه همچون حباب / خیابان سازم از موج آتش طناب
محیط از سپه در تزلزل کشم / ز پشت نهنگان بره پل کشم
ز پیکان بقصد نهنگان آب / کنم بحر هندوستان پر حباب
بجولان کشتی کشم بادپای / کنم موج آبی چو خورشید جای
ز نعل ستوران آهو شکار / کنم گوش ماهی پر از گوشوار
ز دریای جوشان بر آرم خروش / ز شکل حبابش در آرم بجوش
عدو را دهم جان بداد ستیز / بر آرم بخیل غلامان گریز
بتاراج و غارت برم رخت شان / کنم تیره چون چهره شان بخت شان
شه هند از آن پراگندگی / بگوشش افگنم حلقهٔ بندگی
کشم فیل بدخواه را در کمند / کمند آرم و سازمش فیل بند
ز سنگم ز فلک فیلبان ذلیل / کنم روز کین همچو اصحاب فیل
بطوطی دمی همزبانی کنم / شکر ریزم و در فشانی کنم
صنم‌خانه را در آرم ز پای / شوم بت‌شکن چون خلیل خدای
کنم کاخ دین را بنای متین / کنم منکران را دلالت بدین

چو از روشنایی شوم بهره یاب / چو خضر آورم سوی ظلمت شتاب
می از چشمهٔ زندگانی کشم / وزان شربت جاودانی کشم
بمن گر کند بخت و دولت قران / بگیرم جهان را کران تا کران
ورم ملک و دولت نیفتد بدست / من و سرنوشت ازل هر چه هست
بر آمد خروش و صدا زان گروه / که ای پشت ما از شکوهت بکوه
چه دولت که آن در سر شاه نیست / گدا این سر خاک درگاه نیست
تو آن سایه بر زمین از خدای / که دارد در آن سایه منزل همای
چه فرقی که آن خاک پای تو نیست / چه جانی که بهر فدای تو نیست
اشارت ز تو کین گزاری ز ما / بشارت ز تو جانسپاری ز ما
عدوی تو کوه ار بود در ستیز / ز بیمش بسر همچو خود تیغ تیز
بچشم بد ار بیندت آفتاب / بچشمش کشد میل آتش شهاب
عدویت رسد گر بچرخ بلند / بگردن شود تار مهرش کمند
چه پرکار باید عدو را دو سر / گر از خط حکمت نهد پا بدر
ترا رای پیر است و بخت جوان / چنین کارها در جوانی توان
فرود آید گوی چرخ از سر بر / که شد نوجوانی چنین تخت‌گیر
زند همت خصم را بر زمین / اگر جا کند بر سپهر برین
نداری تو نوجوان همت از یاد ریغ / دریغ از چه داریم ما سر ز تیغ
نداریم اندیشه از کارزار / تنی ما و تقدیر پروردگار
براه تو داریم سر از قدم / نداریم از راه کین پای کم
همه رو براه رضایت کنیم / روان جهان شیرین فدایت کنیم
پس آنگه زبیعت لب آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بیا ساقیا ساغر می بیار / بهار است و نی خوش لب در بهار
بکف لاله جامی طرب یافته / بگلگشت صحرا عنان تافته
بیا تا تماشای صحرا کنیم / بصحرا رویم تماشا کنیم
تماشای گلشن بهاران خوش است / بهاران بدیدار یاران خوش است
گهرسنج این صفحهٔ دلنواز / چنین نامهٔ مشورت کرد باز

نامه نوشتن شاه عالمیان بوالی گیلان در باب عزیمت بجانب شیروان و توجه نمودن بجانب آن ملک با سپاه گران

که چون شاه عالم بر آن دل نهاد / که آتش زند خصم را در نهاد
بوالی گیلان فرستاد کس / که دارم تماشای عالم هوس
بود بعد از این میتهم سر دار و گیر / خیال ظلوم بود در ضمیر
منم شمع و از من جهان روشن است / چو مهدی محل ظهور منست
بر آنم که کشورستانی کنم / بفتح و ظفر همعنانی کنم
کنم زنده آیین و نام پدر / ز دشمن کشم انتقام پدر
ظفر یاور و دست یاری بست / بروز چنین وقت کار من است
بدانندیشی من گر بود در وطن / شود آب اگر بشنود نام من
سکندر اگر بلندم روز جنگ / سپر سازد آیینه را بید رنگ
مهی سر علم شد ز اقرص مهر / که سازد سر عرش بر سپهر
تو هم گر بسر این قصه ام یاوری / مگر زان عنان از ره داوری
چو والی گیلان خبردار شد / ازین قصه روزش شب تار شد
پس از حیرت واصله بابت تمام / بشاه جهان گر رسانند پیام
که زنهار از این داوری زینهار / عنان از ره این هوس باز دار

تامل درین داوری پیشه کن　　ز انجام کار خود اندیشه کن
توئی از پدر این زمان یادگار　　بذات تو دائم ز ما افتخار
حذر کن که گیتی وفادار نیست　　تو طفلی ترا وقت این کار نیست
شود ذره ات بعد ازین آفتاب　　برون ریز شود چشمه دریای آب
بود سال عمر ترا نوبهار　　نهال تو خواهد شدن میوه دار
هنوزت بود صبح عالم فروز　　نشاید چنین کارها جز بروز
عنان از طریق صبوری متاب　　که خون بعد عمری شود مشکناب
مکن این هوس تا شود وقت کار　　نیابی سمن جز بفصل بهار
چو از قطره بطن صدف پر شود　　محل تا نیاید کجا در شود
چو آمد ترا نخل دولت به بار　　بخامی ز بارش مبر زینهار
ز بیداد این آسمان کهن　　مشو ایمن و ترک این کار کن
نیامد سخنهای آن نامدار　　پسند شهنشاه عالم مدار
بسویش دگر بار پیغام داد　　که ای از تو کار جهان را گشاد
چو آمد ز غیبم نوید ظهور　　نه بینم ز تاخیر آن جز قصور
کنونم که صبح سعادت دمید　　بفر داوران کی توانم رسید
ترا امید هر فرصت روزگار　　عنان تاب و فرصت غنیمت شمار
گر از نافه ناید برون مشکناب　　دماغ جهان کی شود بهره یاب
مکن منع ازین کار و بازم مدار　　کسی چون کند منع شیر از شکار
ز رفتن بود منع من ناصواب　　که باشد سفر لازم آفتاب
ز پرواز اگر کس کند منع باز　　تو شاید که داری مرا نیز باز
نباشد مرا زین سفر چاره‌ای　　چه سازم ندارم دگر چاره‌ای
هنوز این خیال من از چند نیست　　ز فکری که من کرده‌ام اندکیست
مبادا که شروان شده کینه کوش　　دگر باره آید چو دریا بجوش
بیکبار ترک مدارا کند　　نفاق کهن آشکارا کند
صلاح آن بود کاندرین نوبهار　　شتابم عنان از ره کارزار
ازو پیش کوبم در کینه را　　که نبود بدل دست پیشینه را
ازان پیشتر تا مرتبش سر رسود ست　　که تیری بقصدم در آرد بشست
چو والی گیلان شنید این خطاب　　چنین داد فرمان شه را جواب
که ای آفتاب زمان و زمین　　ترا آسمان و زمین در نگین
ترا اگر بود طالع و بخت یار　　بکام تو آخر شود روزگار
ز دولت بود طالعت را اثر　　تو بنشین که او خود در آید ز در
نشاید دری فتنه و کارزار　　گشاید که در بند وقتست کار
صبوری شعار سلاطین بود　　که تعجیل کار شیاطین بود
نیابد کسی زندگانی دو بار　　حیات و جوانی غنیمت شمار
مرو در دم اژدهای دمان　　مزن رخنه در کار امن و امان
تو بدخواه خود را بدوران سپار　　که دوران سزایش کند در کنار
بر آشفت ازان شاه گردون جناب　　بر آراست لب با خطاب و عتاب
که نبود طمع از توام یاوری　　چرا عذر بیهوده پیش آوری
نباشد بیاری خلقم نیاز　　مرا لطف بیچون بود کارساز
گرم نیست خیل و حشم زان چه غم　　بنازند شیران بخیل و حشم
بر آنم که تنها چو غرنده شیر　　بسرپنجه گیرم جهان را دلیر
بیک تیغ چون آفتاب بلند　　ز تسخیر عالم شوم بهره مند

تو و چتر زرین هوادار من　　مددگار من تیغ خونخوار من
ز طالع شود کار اگر استوار　　ولیکن بود سعی و کوشش بکار
ز دُر گر بود بحر امواج پر　　بکوشش ز دریا توان یافت دُر
مرا خون شد از جور اعدا جگر　　ندارد دلم تاب اینها دگر
بدل تا درین هوس سفته ام　　بیکبارگی ترک سر گفته ام
کسی کو تواند سوی گنج برد　　که تواند از اژدها رنج برد
بدشمن طریق مدارا نکوست　　که شاید که روزی شود یار و دوست
ولیکن ازین کار نا اعتمید　　نیاید وفا چون گل از شاخ بید
ز انجام کارم خبر داده اند　　ز غیبم نوید ظفر داده اند
مرا بسکه فتح و نصرت ز غیب　　ز غیب آنچه آید کسی را چه عیب
چو والی گیلان شنید این جواب　　پشیمان شد از گفته ناصواب
با و معذرت نامه ساز کرد　　جهان را گهر ریز این راز کرد
که اینست مهر فلک سرفراز　　که ساید بپای تو روی نیاز
که ای آفتاب سپهر وقار　　هوا خواه مهرت فلک ذره وار
تو شاه جهان و منت بنده ام　　به تسلیم نعمت سر افگنده ام
بجان بنده ام و ز دولت دوستدار　　ز تقصیر خدمت ولی شرمسار
ترا در کمان تیر تدبیر باد　　مرادت موافق بتقدیر باد
کیم تا ز حکم تو تابم عنان　　که گویم چنین کن ترا یا چنان
اگر منع ازان سفر نمودم ترا　　دران شیوه می آزمودم ترا
چو دیدم بتقیت درین داوری　　که باشم که پیچم سر از یاوری
چنین کارها ناید از دست کس　　نه کار تو این کار غیبست و بس
گرم سر رود در سر کار تو　　درین کار باشم بجان یار تو
نثارت کنم نقد جانی که هست　　بجا آورم هرچه آید ز دست
براه وفا جانسپاری کنم　　وفای ترا حق گزاری کنم
بکن هرچه خواهی خدا یار تو　　خدا باد یاور نگهدار تو
پس آنگه بنزدش فرستاد چست　　ز اسپ و سلاح آنچه بودش درست
بس عذر تقصیر پیشینه خواست　　که فرمان و حکم تو بر جان ماست
من و شیوه بندگی بعد ازین　　چو خواهی چنان چون بناشم چنین
چو آمد بفرمانبری شیر دل　　ازان حجت راه وی شد سجل
سکندر نشان شاه گردون فراز　　بآهنگ یاجوج شد سرفراز
ز دریای لشکر بر آمد غریو　　سلیمان روان شد به تسخیر دیو
بر فرق گردنکشان بر فلک　　بهمراهیش خیل خیل از ملک
ز زرنگین علمهای شاه جهان　　شده در حجاب اطلس آسمان
گرفت از سر کینه در دست تیغ　　عیان گشته برق درخشان ز میغ
ازانجا بطبل و علم شد روان　　سه سرکوهان در ره کالبش دوان
بقطع منازل نمودی شتاب　　بروز و بشب چون مه و آفتاب
ستوران شان تند و سرکش همه　　ز گرمی چو برق آب و آتش همه
سوی باکوه جلوه آغاز کرد　　همای ظفر همره پرواز کرد
چو افتاد بر پا کوه شاه راه　　بساط زمین شد همه شاهراه
شد آن نازنین منزل جان سرشت　　زمین قدومش چو خرم بهشت
بجنبید ازانجا بخیل و سپاه　　چو خورشید شد طارمش جلوه گاه
سوی اردبیل آنگهی اندر خشش　　ز ارواح اجداد خود یافت بخشش

بسوی مزار پدر جلوه ساز / دران کعبه آور در روی نیاز
برالطراف آن قصر قدسی مصاف / ملک در دعا و فلک در طواف
زده کنگرش پنجه در طاق عرش / زگلدستهایش حمل ساق عرش
در مصحف از بهر امن و امان / بود مصحف از لعل در آسمان
سپهر آمدش قبهٔ بارگاه / دو قندیل رخشنده خورشید و ماه
در کعبه وصفش بگر گوش کرد / که چون حیدر حلقه در گوش کرد
دران کعبه گر مولد حیدرست / درین مدفن حیدر دیگرست
برایوان او بهر وضع گزند / در آویخته عقد پروین سپند
ازانجا بشروان عنان تاب شد / وزان زهرهٔ شیر چرخ آب شد
بیا ساقی آن جام کاوس را / که از دل برد فکر ناموس را
بمن ده که چون تعبه از نقل و جام / حرامست بر عاشقان ننگ و نام
بیا مطربا خوش کن آهنگ را / ز رگهای جان تار کن چنگ را
بیک نغمه جان و دلم تازه کن / وزان گوش گیتی پر آوازه کن
چو بگرفت دارای گردون سپهر / جهان را بتیغ جهانسوز مهر

محاربه کردن گیتی پناه فلک بارگاه بشیروان شاه و کشته شدن او با خیل و سپاه

به تخت افق شاه انجم نشست / وزو بر سپاه شب آمد شکست
بجنبید دریای لشکر زجای / بحکم جهانگیر کشور گشای
چو صور قیامت صفیر نفیر / برون برد هوش از سر چرخ پیر
تفنگ بر دهل فتنه بنیاد کرد / دهل دست بر سر زد و داد کرد
علمها چو خوبان قد آراستند / بنظارهٔ جنگ برخاستند
شد از پرچم طاق عالی اساس / عنان ابلق آسمان را القطاس
سه سر علم بر فلک سرفراز / جلاجل دف زهره را کرد ساز
ز جولان شیران دران دشت کین / تزلزل در آمد بگاو زمین
تفنگ زده فیلان جنگی بدست / بخرطوم در جلوه فیلان مست
باهنگ کین شاه خورشید رای / بجنبید گردون در آمد زجای
چو کوهی بپشت نگاور نشست / چو کوهی که بر باد صرصر نشست
اتاقه بسر نخل جان پرورش / چو شاخ گلی بلبلی بر سرش
گرفته سلاطین رکابش بناز / چو در حلقهٔ کعبه دست نیاز
برآراست لشکر بجولانگری / پر و بال زد بادشاه پری
روان گشت لشکر بفر و شکوه / چو فیل دمان از دماوند کوه
زره پوش ترکان خنجر گذار / چو چشمان شوخی و مردم شکار
یلان غرق آهن زسر تا بپای / چو صورت که گیرد در آیینه جای
سه سر علم از قمر برده گوی / چو خورشید آیینه شد دو روی
بصیقل کمان قزح بید رنگ / ز آیینه سر علم برده زنگ
همه پرچم طوق دلها پسند / چو گیسوی خوبان بالا بلند
سپرهای گلگون بکف فوج فوج / نهنگان گرداب خونریز موج
نهان زیر جوشن یلان سر بسر / قفسهای و مرغان دران جلوه گر
تبرزین آهن سپرهای زر / هلالی بدست آفتابی بسر
یکی بسته ترکش بپا تا بهنگ / که نتوان تهی کرد پهلو ز جنگ
ز بهر دیگر سافسر آراسته / عقابی شکاری بپر آراسته
یکی از کمان دیگری تیغ تیز / چو ابروی مهوشان مست در ستیز

یلان با کمرهای لعل از شکوه / شد از لاله رنگین کمرهای کوه
بچرخ کمانهای رستم بلند / زشکل سه سر علم در بلند
فلک کامدار شقهها زیورش / چو طاوس قوس قزح شهپرش
یمین سپاهش شد آراسته / زخیل هنربران نوخاسته
چو سد سکندر یسار سپاه / ز رومی نژادان آهن کلاه
ز گیلانیان قلب لشکر قوی / برافراخته رایت خسروی
هزاران صف آراسته از شیر نر / که در بیشه شد زان هراسان هژبر
ستاد از عقب شاه رستم مصاف / که هست از قفای جهان کوه قاف
سوار و پیاده دران عرصه گاه / چو مهرهای شطرنج در پیش شاه
زسوی دگر خصم فولاد چنگ / برآراست لشکر باهنگ جنگ
بجنبید از جا بصد کر و فر / ز فر نفیرش شد افلاک کر
چنان نای گیتی زبن باد برد / که صور سرافیل را باد برد
ز گردی که بر چرخ گردون دار شد / برو برج حنائی نمودار شد
بروی زمین تا رسید از سپهر / ز گرد صد بار گم گرد مهر
ز نعل آتش افشان ستوران چوب / ز گرمی آتش همه پای کوب
ز والان گلگون سنان بهره مند / شفق از زمین نیزه داران بلند
قراول زشروانیان کرد ساز / بصید تذروان فرستاد باز
یمینش زیعقوبیان استوار / برآراست از خیل گرجی یسار
بسازی نهاد ندرو در مصاف / که افتاد ازان لرزه در کوه قاف
دو کوه از دو لشکر نمودار گشت / بجنبید کوه و بلرزید دشت
زجولان شیران دران سلسله / در آمد بهفت آسمان زلزله
ز سم ستوران گرد سوار / ستاد و فتاد آسمان در غبار
زره پوش گردان گردون شکوه / دو دریای آهن دو البرز کوه
ز بسیاری لشکر بی حساب / گران شد زمین و فرو شد بآب
ز ابر تفنگ برق جستن گرفت / وزان برق آلگه ستن گرفت
ز ابروی خوبان کمان یاد کرد / بهر گوشه فتنه بنیاد کرد
روان ناوک فتنه از هر کنار / بتاراج ترکان چو مژگان یار
سپرها لبالب بخون متصل / چو دامان عشاق پر خون دل
زمار تفنگ مهره شد آشکار / وزان سقف مهر فلک مهره وار
زره سر بسر مایهٔ ابتلا / چو زلف بتان گشته دام بلا
کمند از کمین فتنه جویان شده / چو گیسوی یار آفت جان شده
سپهر از غبار یکه انگیختند / چو غربال گرد فنا بیختند
گذشتی ز خود و زره تیغ و تیر / چو سوزن که سر زند از حریر
سنانها نهال صنوبر شده / چه بار صنوبر پر از سر شده
ز والا سنان رشک گلزارها / برآورده گلها سر از خارها
ز پیکان نهان رنج بسیار داشت / چو غنچه که از خار آزار داشت
ز برق تفنگ سبزه روشن شده / تفنگ نخل وادی ایمن شده
هنر بر زبان شاه رستم شکوه / بگرزی چو برق و نهنگی چو کوه
علم در کفش تیغ زهرآبدار / چو در دست شیر خدا ذوالفقار
اتاقه بفرق شه کامیاب / چو مد الف بر سر آفتاب
پراگنده کرد از یسار و یمین / صف دشمنان را بشمشیر کین
پریشان شد آن خیل از آن ستیز / در آمد بخیل کبوتر گریز

زشیران برآهن شود کار تنگ   ز نخجیر ناید مصاف پلنگ
بکف تیغ کین شاه خورشید قدر   چو پیغمبر اندر صف جنگ بدر
ز تیغش همه جا علم شد مصاف   چو ز انگشت احمد قمر در شکاف
زره را ز خون ریختن پیچ و تاب   همین گشت در حلقه چشم آب
سواران زره بر بدن لخت لخت   فتادند از سایه ها چون درخت
ز بس جان و تن بر زمین و فلک   جهان تنگ بر آدمی و ملک
چو دانست شروان شهی پرستیز   که آورد لشکرش در گریز
بخیل و سپاهی چو غرنده شیر   بمیدان شیران درآمد دلیر
نهنگان جوشن قبا فوج فوج   بهم متصل گشته مانند موج
اتاقه بسر سایه گستر همه   باهنگ کین فتنه در سر همه
دگر باره شیران شروان مصاف   صفی برکشیدند چون کوه قاف
رسیدند جنگ آوران خیل خیل   شد از قطره های پراگنده سیل
ز وندان هنروران رستم کمان   بیکباره بر قول شاه زمان
بفر و شکوهی رسید آن شکوه   که از هم فرو ریخت البرز کوه
بلرزید گیتی ز بیم سمند   درافتاد از پا سپهر بلند
چو شه دید کان اژدهای دمان   فگندند آتش اندر زمین و زمان
بفرمود تا از یمین و یسار   بیکبار شیران دشمن شکار
بگرز و کمند و سنان تاختند   شکستند و بستند و انداختند
شد از گرز شش پهلوی هفت جوش   تهی فرق نه چرخ از عقد و هوش
سنانها ز هم فتنه انگیزتر   ز مژگان کافر دلان تیزتر
گهرهای زرین ز خون لاله گون   چو برقی که باران او بود خون
جرسهای رویین زبان چاک چاک   درافتاد چون لاله بر روی خاک
جهان بحر خون و در روز انقلاب   فرو رفته گوی زمین چون حباب
ز گرد دلاوران گران چرخ گون (?)   برون برد از عالمی سیل خون
یکی ناامید از جوانی شده   یکی سیر از زندگانی شده
شد از تیرک خون هر ناامید   چمنهای گلبن [illegible]
رکاب ستوران راه آزمای   درافتاده گشته خلخال پای
شده پرچم طوقهای بلند   زمین سای همچون قطاس سمند
ز خون نعل اسپ اندران انجمن   نگینی درست از عقیق یمن
تهی پشت آن و ز گرز درشت   همان کار گرز گران کرد مشت
زمین و فلک غرقه در خون و خاک   زمین لاله گون آسمان گردناک
تفک همچو ماران مرده ز قهر   فرو ماند با وی پی مهره زهر
نگون سر علم از تباهی همه   شده حلقهٔ گوش ماهی همه
فتاده کمانها دران ترک و تاز   ز چله چو قوس قزح بی نیاز
یکی جوشن افگنده بهر گریز   چو آتش ز آهن برون جسته تیز
فتاده ز دستان یکی را کمند   وزان پای دیگر فتاده به بند
فتاده بخاک آن دگر یک هلاک   بسی آرزو برده با خود بخاک
دگر را تمنای فرزند و زن   بخواری فگنده دران انجمن
سپاه مخالف دران رستخیز   بیکبار کردند عزم گریز
گرفتار شد شاه شروان اساس   [illegible] ز کینه دلی پرهراس
کسی کاید از جان شیرین اسیر   بمیدان شیران درآید دلیر
چو پروانه پر زد بنزدیک شمع   بسوزد پر و بال خود پیش جمع

چنین ست رسم فلک ماه و سال   که بعد از کمالت رساند زوال
ندارد وفا عز و جاهش بسی   همیشه نگردد بکام کسی
نهالی که سازد بهارش بلند   ز باد خزانش رساند گزند
بیا ساقی آن ساغرم ده بدست   کز و بر سپاه غم آرم شکست
که دوران شراب ستم میدهد   دلم را اگر تاب غم میدهد
مغنی بیا ساز کن چنگ را   بیغمای غم زن ره تنگ را
که در دفع خیل غمم در نظر   درآمد سر جام زر خود زره
کشاینده این حصار بلند   برآورد ازین گونه زرین کمند

توجه فرمودن شاه عالم پناه سوی حصاری که در نواحی شیروانست و مسخر کردن آن

که جمشید فر شاه رستم ستیز   چو آورد در خیل دشمن گریز
حصاری دران ملک بود استوار   که زد طعنه بر طاق نیلی حصار
گریزان ز خیل ظفر دستگاه   بدان قلعه بردند جمعی پناه
دران قلعه رفتند اندیشناک   چو بهرام بر کینه در برج خاک
مگر قلعه بر کوه فرهاد بود   اساس وی از سنگ بنیاد بود
چو سد سکندر بنا آهنش   فلک سنگی افتاده بر دامنش
چو اندیشهٔ اهل همت بلند   ازو کوته اندیشه های کمند
زحل کرده در خاکریزش نگاه   ز خورشید بش افتاده از سر کلاه
ازان تا لب خندقش بیگمان   بود از زمین فرق تا آسمان
از انجا قدم هر که بالا نهاد   در اول قدم بر فلک پا نهاد
فصیلش گذشته ز هفت آسمان   بتحت الثری خندقش توامان
یکی برج از کنگره مهر بلند (?)   برو ره نیابد بچندین کمند
[illegible] که گاو زمین   نمودی چو ثور از سپهر برین
بگردش کند نسر طایر طواف   چو سیمرغ پیرامن کوه قاف
[illegible]   سخن کرد با کنگر عرش ناز (?)
بنایش بود طاق گردان سپهر   دو روزن ز دیوار او ماه و مهر
لب خندقش آستان عدم   ازو تا بملک عدم یک قدم
ز بسیاری عمق وی از سپهر   نیفتند در وی پرتو ماه و مهر
رواق فلک طاق دروازه اش   بعرش برین رفته آوازه اش
چه طاقی که تا زمین آفاق بود   چو قوس قزح در جهان طاق بود
بنایش چو دلهای سنگین دلان   درش بسته چون خانهٔ بدخلان
برآورده خورشید تابنده سر   ازان قلعه چون قبه های سپهر
کمانهای رستم دلان زمان   نمایان چو قوس قزح ز آسمان
اتاقه سر از برجها بر زده   ملک بر فراز فلک پر زده
سپاه ظفر یار نصرت شعار   دویدند پیرامن آن حصار
چو این مشعل عالم افروز مهر   درافتاده از قلعه گاه سپهر
خدیو جهان شاه عالم پناه   چنین داد فرمان که خیل و سپاه
شوند از جوانب مشاعل فروز   نجنبد کس از جای خود تا بروز
بران قلعه چشم یلان زمان   چو دست دعا بر در آسمان
چو کوکب پی پاس از هر کنار   بسی دیده بر روزن آن حصار
ببالای آن قلعه مشعل دوان   چو بر آسمان نجم ثاقب روان
چو صبح از میان تیغ کین بر کشید   بدام اژدر شام را در کشید

بطبل و علم شاد گردون سپهر / برآمد بزین قلعه دلپذیر
ز فندکردان سپر با تفنگ / ز هر سو کشادند راهی جنگ
خروش تفنگ از ثریا گذشت / سپه بانگشت از سپهر گذشت
برافروخت رعد آتش کارزار / پر آتش شد از سنگ آتش حصار
تفنگ چو رعد بهاران رسید / ز دود ابر او سنگ باران رسید
مشبک شد از خدنگ سیاه / چو از انجم این نیلگون بارگاه
شدند اهل آن قلعه زار و ذلیل / ز سنگ تفنگ همچو اصحاب فیل
ز بس در هوا کرد میدان جنگ / نه بر رفت تیر و نه افتاد سنگ
فلک کرده در کینه خواهی هجوم / فلاخن زده گرد سنگ از نجوم
ز بس سنگ رعد اندران کارزار / چو لاله شده رخنه‌ها در حصار
ز بس که بر چرخ گردان شده / ز انجم فلک پر ز پیکان شده
ز دیوار و در سنگ کین آمده / بلا از آسمان بر زمین آمده
برآورده سر اژدهای کمند / که شیر فلک را در آرد ز بند
فگند از سر کین یکی سنگ جنگ / که خاک عدو را بر آرد بسنگ
فلاخن یکی دیگر از پنجه ساخت / بسنگ ستم خصم را رنجه ساخت
ز هر سو یکی قامت افراخته / ز دوش و کتف نردبان ساخته
کی تافتش خسته دیو جنگ / چو از تیشه کوهکن خاره سنگ
در آن برج خصم از تفنگ خسته حال / وزان اختر بخت او در وبال
همه برج و باره ز پا تا بفرق / چو تاج خروسان بخون گشته غرق
بخون گشته دیوار کین لاله گون / وزان خندقش گشته دریای خون
چو دریای خون دهر بیتاب بود / ز دریای خون قلعه گرداب بود
چو دیدند جنگ آوران زمان / که نتوان گرفتن بجنگ آسمان
بتابید تیغش عنان تافتند / زمین را پی نقب بشکافتند
تهی ساختند از یمین و یسار / بیکدم تهی برجهای حصار
درآن قلعه یکسر مشوش همه / چو اهل جهنم در آتش همه
ز بس آتش کین دران کارزار / چو منقل پر آتش درون حصار
حصاری چنان کز آتش [illegible] / ز تاب تجلی فرو ریخت طور
چو دیدند آن قوم برگشته روز / که شد آتش اژدها بیشه سوز
بدست دعا چون در آسمان / کشادند دروازها در زمان
امان خواه پیر و جوان آمدند / بنزدیک شاه جهان آمدند
کشادند لب را بتقصیر خویش / که ای لطف عامت ز اندازه بیش
بدیها ز نابخردی کرده ایم / تو نیکی کن ار ما بدی کرده ایم
به بدخو بجز نیکخوئی مکن / بجای بدی جز نکوئی مکن
مده تا توانی نکوئی ز دست / که آید بد از دست هر کس که هست
شد از یاری بخت لطف اله / چنان خیبری فتح بر دست شاه
بیا ساقی آن مایهٔ صلح و جنگ / بمن ده از آن آتش آب رنگ
بر آن آب صلح آتش کینه را / تهی کن ز فکر جدل سینه را
مغنی بکش پرده از روی کار / بلندی ده آهنگ را زین حصار

عزیمت فرمودن رایات نصرت نشان بعد از فتح شیروان بجانب آذربائیجان و گرفتن آن ملک با سپاه گران

چنان بحر قانون در آورد موج / که از بیم و جوشش بر آید باوج
شناسای این نامهٔ دلنواز / برین نغمه جنگی بیان کرد ساز

که شه را چو فتح چنان داد دست / بدولت در ایوان شاهی نشست
بزرگان شیروان سرافراختند / بپابوسش از سر قدم ساختند
سلاطین گیلان ز فرخندگی / نهادند سر بر خط بندگی
گران کرده گردن ز بار خراج / رساندند باج و گرفتند تاج
چو آن ملک را کار شد ساخته / لوای عدالت برافراخته
سمند عزیمت بره تیز کرد / هوای تماشای تبریز کرد
چو آمد بدان ملک فرخنده فر / ندید از سپاه مخالف اثر
چو بلبل عنان سوی گلزار تافت / گل انجمن بخش و جا یافت
ز تبریز تا سرحد ملک روم / گرفت از سپاه قیامت هجوم
برآراست آن کشور از داد و دین / شد آن ملک از نور رشک خلد برین
نهال عدالت چو کار آورد / ثمرهای دولت به بار آورد
بود تا ابد نام عادل بجای / بس است اینکه عدل است نام خدای
بود عدل را وصف پایندگی / پس از مرگ بخشد بتو زندگی
اگر طاق کسری درآمد ز پای / ولی ماند بنیاد عدلش بجای
مراعات خلق خدا پیشه کن / جزای عمل بین و اندیشه کن
بسا نخل دولت که شد سربلند / که سیلاب ظلمش ز بنیاد کند
نباشد عجب گر ز یک دود آه / سیه گردد آئینهٔ مهر و ماه
بدیوان ظالم سفرهای کار / حذر کن ز دیوان روز شمار
ز دستور ظلم از ملامت بترس / ز دیوان روز قیامت بترس
حذر از نگر ترک بیداد کن / شبی باده از روز وی یاد کن
ز عدلش چنان کبک شد سرفراز / که منقارش آلوده از خون باز
بدورش ستم در جهان کس ندید / جفا جز جفای بتان کس ندید
کس از کس تمنای احسان نداشت / تمنا بجز وصل جانان نداشت
از و شهری و لشکری هر دو شاد / ز لطف آن یکی آن دگر یک ز داد
زر از سکه‌اش زیب و زیور گرفت / درم نام او دید در زر گرفت
ببالای منبر خطیب زمان / ز نامش سر افراخت بر آسمان
بتجمل و حشم شاه کشورگشای / زمستان دران کشور افشرد پای
چو آراست سلطان گل انجمن / درآمد ببالای تخت چمن
گل آمد بگلشن پریشان و مست / بعیش و طرب جام رخشان بدست
شقایق ستاده بعیش تمام / گرفته بکف ساغر لعل فام
که بلبل ز عشرت پیام آمده / گل و غنچه‌اش نقل و جام آمده
سر نرگس از خواب مستی گران / فریبنده چون چشم سیمین بران
صنوبر رخ و طره انگیخته / ببوی دل جانش آویخته
صراحی گل از غنچه برداشته / بباغ از طرب خیمه افراشته
دلش از هوای می ناب شد / بگلگشت صحرا عنان تاب شد
چو گل هر سر چمن جا گرفت / چمن را از و کار بالا گرفت
ز معشوق و می مجلسی ساز کرد / دف و چنگ و نی را هم آواز کرد
ز آواز عود و نی و ارغنون / بچرخ آمد این گنبد نیلگون
می و مطرب از نغمه دستان گرفت / از و قالبش در نفس جان گرفت
خم چنگ با نغمهٔ معتدل / چو زلف بتان کرد تاراج دل
نگنجید دف از طرب زیر پوست / که شد زیور گردنش دست دوست
سراسر دهن گشته جام شراب / که بوسه لب مهوشان بی‌حجاب

عجک همچو چشم بتان بی نظیر / کمانچه برو ابروی دلپذیر
بکف شیشه ساقی خودکام را / ز می داده جان قالب جام را
لبالب قدح بی لب لعل یار / رسیده بلب جانش از انتظار
قدح نوخطان را لبی چون نبات / بسان خضر خورده آب حیات
بمی برده دل ساقی عشق ساز / یکی مست ساقی یکی مست ناز
بتان را ز می چهره گل گل شده / گل آتشین ز آتش مل شده
لب چشمهٔ آب حیوان شده / بغمزه بلای دل و جان شده
با برو کمان و بگیسو کمند / هم آن دلپذیر و هم این دلپسند
رخ از آتش باده افروخته / وزان خرمن عقل و دین سوخته
یکی نیم مست و یکی نیم خواب / ز دندان و لب از نقل و شراب
عدو را دران بزم بهر گزند / شده دیده بر آتش غم سپند
بوقتی چنین آمد از راه دور / رسولی چو پروانه بر گرد نور
که الوند سلطان بفر و شکوه / باهنگ کین همچو الوند کوه
کمر بست در داوری و ستیز / چو آتش [illegible] تیغ تیز
مغنی چو آن قصه را گوش کرد / نشاطی که بودش فراموش کرد
شکستند جام می لاله رنگ / طلب کرده خود و زره بهر جنگ
در عیش شد بسته بر خاص و عام / چو درهای میخانه روز صیام
مغنی برید از غضب تار چنگ / که سازد کمند و کند کار جنگ
تهی کرد قالب [illegible] / دهانش ز شوق لب یار باز
عجک ناتوان در غم گاه خان / از و پوستی مانده بر استخوان
صراحی شد از غلغل می خموش / ز می خون ساغر در آمد بجوش
نی از نغمه سازی فراموش کرد / زبان در دهن بود خاموش کرد
نهادند در پای [illegible] / فکندند در بر زرههای جنگ
همه طوقها قامت آراستند / باهنگ کین از زمین خاستند
فلک بر زمین در عتاب و ستیز / که روز ستیز است از جای خیز
بسخیل و حشم شاه گردون فراز / روان شد ز جا همچو عمر دراز
بدین راند بخش ظفر زان دیار / نبی شد براق سعادت سوار
ظفر همعنان دولتش همرکاب / جمالش مه و طلعتش آفتاب
چو فتح و ظفر از یمین و یسار / روان در رکابش شه و شهریار
شتابان چو باد سحر میگذشت / ز تیر نظر تیزتر میگذشت
کمی گر گشادی کمان بیدرنگ / بدوش از قفالیش سیدی خدنگ
اگر بگذری سوی دشمن چو برق / نیاری زدن تیغ کینش بفرق
سواران رعنا به جلوه گری / زره گر گرامی شتابنده تر
بکوه ار رسد گردشان گاه دو / برد کوه را از باد صرصر گرو
ز نعل سواران سحابی [illegible] / روان [illegible]
ز بار گران رفته بیرون ز دست / سپرهای جنگی و پیلان مست
صف پردلان همچو کوه از شکوه / ز شوکت زده تیغ بر فرق کوه
شد آن کوه آهن روان همچو میغ / چو میغی که برقش نشان بود تیغ
دو لشکر بمیدان دلیر آمدند / بمیدان مردی چو شیر آمدند
بیا ساقی آن جام چون گل بهار / در ایام ساغر می و مل بیار
ز [illegible] سنگ [illegible] سرش / که از باده خالی بود ساغرش
ز نرگس مرا چشم جان روشن است / که میخواره را چشم و چراغ من است

مرا عینک دیده کن جام ناب / کزان چشم جانم شود نوریاب
چو تیغ سپهدار انجم سپاه / علم زد ببرج فلک صبحگاه
بحکم فلک قدر گردون جناب / مه مهر علم شد بلند آفتاب
ز غریدن اژدر کرنای / هنر بر فلک کرد گم دست و پای

صف آراستن افراسیاب زمان بالوند سلطان و شکستن او را و گریختن بطرف آذربایجان با خیل و سپاه گران

دمهای گیتی ز بنیاد برد / ازان چرخ گردنده را تاب برد
مه سر علم زیب روی سپهر / شد آیینه مهر رخ ماه و مهر
چو قد بتان طوقها نازنین / ز پرچم کشان گیسوان در زمین
علمهای زیبنده رنگ رنگ / ز دیبا چو بالای خوبان قشنگ
باهنگ کین اردشیر دلیر / بجنبید از جا چو غرنده شیر
مشرف شد از پای بوسش رکاب / ز برج دو پیکر نمود آفتاب
ز سر افسر آراست آن سرفراز / پر و بال مرغ ظفر کرده باز
قدش سرو و بر سر از تاج تدرو / چه زیبا تدرو وی چه زیبنده سرو
علمهای سبزش همه سرفراز / شده بر جبهای کین سرفراز
ببستند بر ناقها کوس جنگ / بغرید رعد از سپهر دو رنگ
یکی کرده زه بر کمان استوار / ز قوس قزح کرده برق آشکار
بدست آن دگر برده تاب از خدنگ / نموده ره راستش سوی جنگ
همه یکه تازان بسر تکیه پر / چو بر کوه صبح سعادت اثر
خیال ار گذشتی در آن عرصه گاه / دو صد باره گم کرده از گرد راه
میان زمین و فلک از غبار / جهانی دگر شد بنوع آشکار
برآراست خاقان نصرت پناه / ز خیل سلاطین یمین سپاه
یسار سپاه قیامت نهیب / ز نام آوران داد ترتیب زیب
ز شهزادگان سپهر اقتدار / شدش قلبگاه سپاه استوار
وزان سوی الوند گردون شکوه / برآراست صفی چو الوند کوه
قبا آهنان تیغ هندی بچنگ / دو دریای آهن سراسر نهنگ
کمرهای گلگون یلان سر بسر / بخون یکی بسته هر یک کمر
بتان ستمگر بجولان گری / ستوران چو دیو و سواران پری
دهد نغمه مرگ را ساز کرد / اجل را دم نای آوازه کرد
علمهای آل از شفق بهره مند / شده هر طرف آتشی سربلند
چو ابروی خوبان کمان دلپذیر / با برو اشارت کنان سوی تیر
خدنگ از کمان راه یغما گرفت / ز هر گوشه [illegible] بالا گرفت
زره هر طرف دیده را باز کرد / چو چشم بتان فتنه آغاز کرد
بخون یلان نیزه رنگین شده / به بالا بلای دل و دین شده
دران انجمن بهر دفع گزند / تفک ریخت بر آتش کین سپند
کله خود با جامه گلگون شده / [illegible] کشان [illegible]
ز خون گشته ماه علم لاله رنگ / چو از غازه رخسار خوبان قشنگ
ز درگاه سلطان بیداد کوش / یکی قلزم آهن آمد بجوش
همه موج آن تیغ زهر آبدار / حبابش ز پیکان حنا رنگ [illegible]
سپر و سر از کینه پوشان همه / چو گرداب قلزم خروشان همه

کام تیغ تیز از هوای ستیز
رسیدند مانند سیلاب تیز

چو نوبت بشیر جوان کینه خواه
یمین سپه گشت شان جلوه گاه

بدست هژبران تفنگهای جنگ
گرفته بکف اژدری چون نهنگ

سنانها ز سر سروران رستخیز
بطعن دلیران زبان کرده تیز

چو برق تفنگ سر علم شعله بار
بدانسان که نعل ستوران شرار

زنعل ستوران زرین رکاب
نمی یافت جا بر زمین آفتاب

علمها بقامت قیامت شده
جهان را قیام قیامت شده

قبا آهنان قیامت شکوه
کشیدند در پیش آن سیل کوه

ستادند شیران مردم شکار
فشردند پای شکوه استوار

نبرد آزمایان بصد فر و هنگ
فتادند درهم چو شیر و پلنگ

سراسر زمین گردش زانقلاب
فرو رفت دریای لشکر بآب

سپر از سنانهای زهر آبدار
چو برگ گل آزرده از زخم خار

سیه شد ز دود تفنگ عالمی
جهان را ز نو تازه شد ماتمی

فتاد از تبرزین علم لخت لخت
ز چوبه سر سرنگون شد درخت

ز بس آتش توپها تیز شد
ز دود سنان شعله انگیز شد

زخون روی خوبان گلرنگ بود
چمنهای کین را گل جنگ بود

ز نوک سنانهای خارا گذر
شده چشمه چشمه زره سربسر

چو دیدند الوندیان دلیر
که نتوان ستد بیشه از نره شیر

دگرباره رایت برافراختند
سوی قلبگاه سپه تاختند

رساندند چون اژدهای دمان
سراسیمه خود را بشاه جهان

[illegible] دارد ازان شاه باز
که کنجشک گردد بباز کینه ساز

ندارد ازان غم درنده پلنگ
که باشد جهان پر ز نخچیر لنگ

چو شاه جهان دید تندی خیل
رسیدند مانند غرنده سیل

چو کوه از تهور فرو داشت پای
نرفت از هجوم یلگان ز جای

برآمد ازان کوه رستم ستیز
که از جا نجنبد بصد تیغ تیز

بجولان درآورد شبدیز را
برانگیخت آن آتش تیز را

[illegible] شکوهی چو غرنده شیر
بمیدان درآمد هژبران دلیر

که از هیبتش چرخ شد بی شکوه
شکوهش بجنبش درآورد کوه

اگر شیر غران شود جلوه گر
کرا غم بود گر کبوتر حشر

ازو کار شد بر بداندیش تنگ
ز روبه نیاید مصاف پلنگ

ز شوکت بود رویین گرز کوه
ز جولان رستم بود بی شکوه

چو طوفان نوح آور رستخیز
شود کوه الوند ازان ریز ریز

محیطی شد از خون روان در مصاف
صف لشکر از هر طرف کوه قاف

جرسها دران بحر خون زانقلاب
چو نیلوفر افتاد بر روی آب

ستوران دران بحر خون سرهمه
چو اسپان آبی شناور همه

چنان سیل خون از زمین تا ببود
گران کوه الوند را آب بود

زخون گشته روی زمین لاله گون
کله خودها گشته گرداب خون

سر سرفرازان فتاده بخاک
چو بار صنوبر شده چاک چاک

ز برق تفنگ خودها لخت لخت
فروزان چو گلهای نار از درخت

چو دشمن بدید از فلک یاوری
عنان تاب شد از ره داوری

پراکندگی در سپاه اوفتاد
تزلزل در ایوان ماه اوفتاد

رسید آفتاب سپه را زوال
سپه را فتاد اختر اندر وبال

یکی [illegible] رخساره از خون و خاک
فشاند آن دگر جامه گردناک

یکی پهلوش پر ز تیر ستیز
چو مرغان درآورده [illegible] پر گریز

سراسر فکنده ز بیم گزند
یکی تیر و ترکش دگر یک کمند

فکنده آن دگر یک سنان را ز دست
ازان خار در پای دیگر شکست

یکی را ز سودای یار و دیار
جگر غرق خون و مژه اشکبار

فتاده دلیران بصد درد و داغ
تهی کرده از باد نخوت دماغ

کسی سر سلامت ز میدان نبرد
وگر برد از زخم چوگان نبرد

چنین است آیین گردان سپهر
که گه با تو کینش بود گاه مهر

نهالی نیفراخت چرخ کهن
که آخر نیفکندش از بیخ و بن

نشاند افسری از شرف عرش سای
که روزی کشد از ستم فرش سای

بیا ساقی آن باده در جام ریز
که زو خیل غم رو نهد در گریز

بمن ده که از روزگار دمار
برآورد بی می غم روزگار

کرم کن که مخمورم و بی شراب
دماغ خمارم جگر شد کباب

خراب از خمارم شرابم رسان
شرابی بچون من خرابی رسان

مشورت فرمودن شهریار زمان با امرای نصرت نشان در تسخیر ملک ایران و توران

نگارنده این حدیث چو در
ز در گوش دوران چنین کرده [illegible]

که شه را چو از داوری شد فراغ
فتاد آرزوی طرب در دماغ

بفرمود تا نقل و جام آورند
یلان تیغ را در نیام آورند

همان بزم عشرت برآراستند
می و برگ عیش و طرب خواستند

شکستند [illegible] طرب ساز جنگ
شد از پرچم طوق با تار چنگ

چو اسباب نقل و می آماده شد
گل خود از ساغر باده شد

خم باده شد کوس رویین خروش
خم نه سپهر آمد از وی بجوش

بچنگ شد ز مهر طرب بلبل باز
ز تار نوا مطربش پرده ساز

سر هر علم آفت دل شده
[illegible] مطربان را جلاجل شده

یکی را ز سر رفته سودای جنگ
بر فرق شان گشته مضراب چنگ

قدح کاسه فرق اغیار شد
زخون عدو باده در کار شد

بدینگونه تا شاه را رای بود
ز معشوق و می مجلس آرای بود

ز هر باده ساغری میکشید
ز هر ساغری باده می چشید

دمی چون ز لب لعل میگون یار
نبود از طرب بی می خوشگوار

چو چشم و لب مهوشان می پرست
بروز و بشب بود مخمور و مست

یکی روز بزمی ز نام آوران
برآراست سلطان صاحبقران

دران نازنین منزل دلگشای
ستادند ارکان دولت بپای

بر اطراف آن بارگه سروران
برآراست سلطان صاحبقران

بر اورنگ زر شاه خورشید اساس
وزان اختران کرده نور اقتباس

بعزت سلاطین گیتی پناه
نظر بر زمین کرده بر حکم شاه

نشستند خوبان دران انجمن
شده جلوه گر بارگاه چمن

شکرلب بتان همچو [illegible] کمر
بخدمت کمربسته چون نیشکر

ستادند چون شاخ گل جمله گوش
چو غنچه ز تنگی زبانها خموش

دران انجمن [illegible] گردن فراز
سر درج لعل و گهر کرده باز

که تا کی درین عالم بی مدار
نشستن توان فارغ از روزگار

بعشرت نشینم اگر ماه و سال
بزودی رسد ملک ما را زوال

نیابیم کام از می خوشگوار
ز هستی چه حاصل بغیر از خمار

خمار می و بادهٔ لاله رنگ
کند مرد را زرد در روز جنگ

چو سلطان کند آرزوی شراب
دهد خانهٔ ملک و ملت بآب

شهان را بود عشرت از کار زار
که آید عروس جهان در کنار

ز اندیشهٔ داوری روز و شب
نباشد مرا آرزوی طرب

بصوت مغنی ندارم نیاز
نفیرم بود نغمهٔ دلنواز

نی نیزه آمد مرا دلپذیر
بود از می و مطربانم گزیر

چو در بزم عشرت شوم جلوه ساز
چو جولان کنم از پی ترکتاز

از آنم بود عود و مطرب پسند
که تارش نشان میدهد از کمند

صراحی مرا خود آهن بس است
درو باده از خون دشمن بس است

از آنم می از دل برد غم برون
که چون خون دشمن بود لاله گون

بآهن مهرهای تفنگ بهر جنگ
مرا خوشتر از نقل بستان بجنگ

بد سازی شاهدانم چه کار
بس دشاهد ملکم اندر کنار

ترا بندگانیم فرمان پذیر
ز خوبان تو نیست کس را گزیر

پس از مشورت شاه جمشید اساس
برآراست خیل فزون از قیاس

بفرمود تا خیمه بیرون زنند
سراپرده بر اوج گردون زنند

پی منزل شاه گردون جناب
فلک خیمه شد ز افتابش طناب

سر بارگاهش ز کیوان گذشت
ز قوس قزح طاق ایوان گذشت

در آن خیمه تخت خدیو زمان
چو در زیر عرش مجید آسمان

ز بس خیمه و مسند شهریار
دو شد کرسی و آسمان شد هزار

بیا ساقی آن می بفرخندگی
که همچون لبت میدهد زندگی

بمن ده که من مست و دیوانه ام
ز افسون چشم تو افسانه ام

ز لعل لبت رفته کارم ز دست
من از عشق مستم تو از ناز مست

دمی آب بی لعل نابت ز جام
گر آب حیاتست بر من حرام

سپهدار این لشکر بیحساب
چنین آورد پای کین در رکاب

که چون صبحدم شاه خورشید رای
بآهنگ جولان روان شد ز جای

توجه فرمودن صاحبقران سوی عراق عجم و شبخون آوردن یعقوبیان آئین ستم و هزیمت نمودن آن گروه با خیل حشم

نگون خیمه ها از یسار و یمین
وساد سمائی بروی زمین

ببستند بر ناقه پرده سرای
برآمد ز هر سو فغان درای

بفرمان فرماندهی جم سریر
برآمد دم اژدرهای نفیر

ز دریای لشکر برآمد خروش
خروشی که برد از سر چرخ هوش

دم نای بر آسمان راه برد
ز باد چنین مشعل ماه مرد

علم پرده شد چنگ ناهید را
سنان میل زد راه خورشید را

بقوس قزح ماه رایت قرین
شده حلقهٔ خاتمش انگبین

ز طوق یلان پرچم آویخته
چو زلف بتان فتنه انگیخته

بیاراسته خانهٔ زین همه
ز خوبان چو بتخانهٔ چین همه

روان شد بآهنگ ملک عراق
بلرزید از صیتش این کهنه طاق

نخست از جهانگیر آئین ستیز
بآهنگ فرزین فرس راند تیز

چو زو کار آن کشور انجام یافت
ز خوبان آن مملکت کام یافت

بآهنگ کاشان عنان تاب داد
ز خون مخالف سنان آب داد

چو بنهفت شب شاه خورشید چهر
بدریا فرو شد نهنگ سپهر

نمودند یغمای ظلمت هجوم
زره پوش گشت آسمان از نجوم

فرو ماند کشتی چرخ از شتاب
زمین لشکرش شد شهابش طناب

تهی گشته از مردمک چشم ماه
یکی پیش چشمش سفید و سیاه

ز بس ظلمت آتش عجب می نمود
چو دود از سیاهی شب می نمود

پر از سرمه هر سو فضای سپهر
ولی گشته تاریک تر چشم مهر

ز باد عنایت نویدی نبود
بصبح سعادت امیدی نبود

زلیخای گردون از آن ناامید
که یوسف ز جاهش رساند نوید

بسان پلنگ آسمان دو رنگ
برو شکل عقرب چو دم پلنگ

فرود آمد از رخش ماهون شتاب
چو زین ابلق تیز رو آفتاب

برافروخته شمع گیتی فروز
شبستان دولت ازو همچو روز

هژبران بیدار دل در شراب
سراسر چو چشم بتان مست خواب

که ناگه ز یعقوبیان دلیر
رسیدند خیلی چو غرنده شیر

ز والای کین نخل ایمن سنان
شده شمع راه شبیخون زنان

بلا را بدید آمده شاه قدر
فلک انجم و بهر علم ماه و بدر

چو آن آفتاب شب افروز دید
که شب رفت و صبح قیامت دمید

چو خورشید تابان برآورد تیغ
که بر فرق دشمن زند بیدریغ

ز خواب قضا فتنه بیدار شد
اساس قیامت نمودار شد

صفیر نفیر قیامت نهاد
ز جا معمره را برد چون گرد باد

ز بس سر علم آسمان در حجاب
نمود از فلک صد سر آفتاب

ز گردی که بالا شد از هر کران
فلک شد دو تا زیر بار گران

در عرصه گاه از غبار سپاه
سراسیمه شد برق و گم کرد راه

ز ماه علم پرچم انگیخته
شبی ز آفتابی بر او بیخته

نفیر از غلافش سپر برده
ز غار اژدهای دهان سر زده

ز جوشن دل ماه بگرفت گوش
جلاجل شد از بانگ دف در خروش

شد آتش ز دود تفک آشکار
چو از نخل ایمن شرر شد نثار

کشیدند رستم دلان زبان
ز ترکش خدنگ و ز قربان کمان

چو ترکش ز سر گوشه قربان جنگ
تهی از کمان گشت و پر از خدنگ

زمین از زرههای کین چشمه سار
نهنگان دریای کین جبه دار

تفکهای کین گرم و سرکش همه
جهان پر ز طوفان و آتش همه

ز تندی خدنگ از نظرها نهان
رسیدی چو تیر اجل ناگهان

درون زره ناوک تیز پر
چو مرغان درون قفس جلوه گر

در افتاد از شاخ رنگین زنگ
پلنگان چو نخچیر و رنگ از پلنگ

ز پیکان و بی پر نوا مرغ تیر
فتاده بخاک و شده گوشه گیر

یلان عقدهای زرههای جنگ
گشاده به پیکان و تیر خدنگ

کله خودها از تفک لاله ها
زده رخنه لاله ها ژاله ها

تفک افعی نیزه را چاره ساز
چو ماری کش آید به تن مهره باز

زره از سنانهای زهر آبدار
ز مژگان چو چشم بتان فتنه بار

ز بس تیغها آتش افروز بود
شب تیره روشن تر از روز بود

همه نیزه ها کاخ تن را ستون
ستونی شده بر بنا سرنگون

ز خون نعل اسپان در آن شوره کین
چو بد پای گلبن بگل آتشین

رکاب ستوران پر از خون ناب
چو خاتم نمود از عقیق مذاب

فگنده کلاه آن یکی تند و تیز
سراسیمه سر کرده راه گریز

سپرهای گردان همه لاله گون
ز نوک سنان گشته عرباله خون

علم را که آئینه شد عرش سای
شدش صیقل از نعل هر باد پای

دم صبح کاین ترک آئین ستیز
کشند از نیام افق تیغ تیز

سپاه نجوم از پراگندگی
نهادند ره در پراگندگی

شد از داوری کار بر خصم تنگ
گریزان برون شد ز میدان جنگ

برون رفت زان عرصهٔ دار و گیر
سپر دستگیر و ایالش اسیر

چو فتح چنان شاه را رو نمود
بسوی سپاهان سپه راند زود

گراهی تعب بر دل کینه خواه
که بودش در آن کشور آرامگاه

فرستاد کس پیش شاه زمان
که یابد ز تیغ ستیزش امان

سخن اینکه تو شاه و ما بنده ایم
بدین بندگی شاد تا زنده ایم

بود آستان تو معراج ما
فلک ساخت خاک درت تاج ما

نداریم امیدواری بکس
تمنای ما لطف شاه است و بس

چو شه فهم از آن انقیاد تمام
بپاداش آن شاه گردون غلام

نوای پایه گردش طبل و علم
باو کرد تاج سعادت کرم

فرستاد منشور گردون خطاب
که از یزد و کرمان شود کامیاب

سمند ظفر هر کجا تاختی
ز بن نخل دشمن بر انداختی

ز آوازه اش عالمی در گریز
کسی را نبودی مجال ستیز

جهانی از آن آفتاب کمال
نهادند چون سایه رو در زوال

بنیروی بخت [illegible]
عراق و عجم آمدش در نگین

گل آرزو زان چمن باز کرد
خیال گلستان شیراز کرد

سوی ملک شیراز شد [illegible]
که آمد ز شیراز ناگه خبر

که سلطان بیدادگر نامراد
در آن ملک اساس اقامت نهاد

که کرده در داوری استوار
ندارد جز اندیشهٔ کارزار

هوس تیزتر شد از آن شاه را
کز آن خار خالی کند راه را

چه دانست دشمن که این سیل تیز
بآهنگ شیراز شد موج ریز

ز لشکرکشان مجمعی ساز کرد
ز روی سخن پرده را باز کرد

[illegible] عجب [illegible] شکوه
که طوفان دریا در آرد بکوه

فلک یار و انجم هوادار اوست
ز برق تفک گرم بازار اوست

[illegible] نیست ما را مجال ستیز
نداریم چاره بغیر از گریز

پس آنگه از آن عشرت آباد رفت
گریزان بسر حد بغداد رفت

[illegible] شنفته شاه دوران سپید
بتسخیر دیوان سلیمان رسید

گل آرزو چید از آن طرفه باغ
ز گلزار فتحش معطر دماغ

سوی لار روشن شد [illegible]
که آن آتش فتنه در خار و خس

چو از فتنه ایمن شد آن ناحیت
پذیرفت از آن عالم عافیت

بسوی ارستان [illegible]
در آن بوم چون فتنه انگیز شد

در آمد در آن ملک [illegible]
ز آب سنان گرد دشمن نشست

ز تیغ جهانسوز [illegible] ماند
ز بیداد او کرد عالم تهی

دگر بار شاهی فرخنده فر
بآهنگ تبریز بگشاد پر

بیا ساقیا شام غم روز کن
چراغ از می مجلس افروز کن

بر آر آفتاب طرب را ز جام
که شد روز صبحم سیه همچو شام

مغنی

مغنی بیا و عجک ساز کن
مه نو بخورشید همراز کن

بدستان برون برزد این پرده را
ز ناله نما پنجهٔ ماه را

مشورت نمودن صاحبقران با کسان ایران و توران در باب الوند سلطان

بدینگونه [illegible] سپهر انتقام
شود در ره کینه وادی خرام

که روزی شهنشاه فیروز بخت
چو خورشید تابان بر آمد بتخت

ستادند شهزادگان فوج فوج
ز روی شرف سر کشیده باوج

بر اطراف شاه از سلاطین نجوم
چو پیرامن ماه تابان نجوم

یلان مرصع کمر سر بسر
بخدمت همه دستها بر کمر

بتان پری روی ابرو هلال
ستادند هر یک بصف نعال

در آن انجمن شاه دریا نشان
ز دریای لب گشت گوهر فشان

که دارم درین دیر دیرینه سال
تماشای روی زمین در خیال

خیال جهانگیریم در دماغ
نبود از سرم آرزوی فراغ

چو سلطان شود عاشق می پرست
ز غفلت دهد سلک دولت ز دست

مراد رسا اندیشهٔ کارزار
می و شاهد و نغمه ناید بکار

بگاه طرب جام صهبا مرا
بود کاسهٔ فرق اعدا مرا

مرا لبس سنانهای زهر آبدار
بمژگان خونریز یارم چه کار

نباشد تمنای آواز چنگ
مرا میکشد دل بغوغای جنگ

نگیرد جهان جز بشمشیر کس
کلید در ملک تیغ است و بس

عروسی بود مملکت نازنین
که مهرش بود بر سر تیغ کین

ز شاهان شطرنج گیر اعتبار
که در عرصه شان نیست جز گیر و دار

چرا نازد آنکس ز بازو و تیغ
که از تیغ دارد سر خود دریغ

ز دولت درین عالم پر هوس
نداریم کامی بجز نام و بس

بس است اینکه چون نام ما [illegible] برند
بمردانگی نام من [illegible] زنند

سکندر اگر ساخت سد استوار
بود سد من تیغ زهر آبدار

اگر ماند در عرصه گاه زمین
ز جمشید جام از سلیمان نگین

همین بس که از عالم بی مدار
بماند ز من تیغ کین یادگار

شهان را که اقبال و دولت [illegible]
ز کشورکشائی ستادن خطاست

خدایم دل و تیغ خونریز داد
چو تیغ ظفر دولت تیز داد

سلیمان و اسکندر نامدار
که بودند فرمانده روزگار

بخاتم یکی تخت شاهی گرفت
جهان را همه تا بماهی گرفت

یکی دیگر آئینه کرد ساز
بآن بود در کار ملکش نیاز

منم آن بلند آفتاب ستیز
که عالم گرفتم بشمشیر تیز

ز تیغ درخشان آئینه رنگ
زدودم ز آئینهٔ ملک زنگ

سراسر علم در هوا جلوه گر
ز آئینه ام به بود در نظر

بود حلقهای کمندم بجنگ
به از خاتم ملک و دولت بچنگ

بود یار من دولت تیز بین
نشان ظفر تیغ خونریز من

سلیمان کجا رفت و انگشترین
که گیرد ز نعل سمندم نگین

سکندر کجا رفت در رستخیز
کند بهر آئینه اش تیغ تیز

کجا رفت جمشید فرخنده رای
که خود دم کند جام [illegible]

اگر رویتن بینم بیحجاب
کنند حلقهٔ چشم خود را رکاب

رکاب بازرم گر نگردد هلال
چو نعل سمندش کنم پایمال

اگر افتابم ببوسد زمین
کنم گر قبادم ببوسد رکاب
ز تیرم بود فرق ران توامان
یکی تیغ و تیرم بفرماندهی
چو در روز میدان شوم کینه خواه
زکوه گران رفت در تاب برق
ز بام سپهر آفتاب بلند
گهرها که بر خنجرش داشت کوه
من آن پر شکوهم که الوند کوه
خیال عجب بازش اندر سرست
ز سودای شاهی سرش بی مجال
گر گردد سر از جام مرگش گران
دران روز بینی جمال حبیب
سپهدار آن سپهر احتشام
زمین و فلک تابع بخت تست
ز ما بندگان بهر فرخندگی
رضای خدا از رضایت شود
تبرزین دشمن ستانیم نیز
بس آنگه در گنج را باز کرد
ترازوی زر سنجش آمد سپهر
برآموز آئین بخشش ز میغ

کشم بر زمینش بچرخ برین
سرش را بفتراک خود کامیاب
ز تیغم دو پیکر مه و آسمان
که گردد از مخالف جهان را تهی
کنم حلقه در گوش ماهی و ماه
کشید از غضب تیغ کینش بفرق
پی معذرت خویشتن را فگند
برآورد از همتم بی شکوه
چو گاهی بود نزد من بی شکوه
سرش پر ز اندیشهٔ افسرست
پریشان دماغش ز فکر محال
شود موجب عبرت دیگران
که از کوشش آواره گردد رقیب
گشادند لب از سر احترام
یکی آستان دیگری تخت تست
نیاید بجز شیوهٔ بندگی
زهی دولت ار جان فدایت شود
کنیم انگهی بر سرش ریز ریز
یلان را باحسان لب نواز کرد
شد از زر گران پلهٔ ماه و مهر
که بر خاک ریزد گهر بیدریغ

ببزم شهی دست دشمن به تیغ
چو در روز میدان کشم تیر و تیغ
دو چیزند سرمایهٔ افتخار
یکی درفشان دست من همچو تیغ
چو من خویش را در علو شکوه
بخورشید تابان فلک در عتاب
بخاک درم چهرهٔ زرد سود
بعذر خطا کرد پیشم نثار
شنیدم که الوند میدان گریز
حس کیف را کرده نظاره گاه
برآنم که این بارش از تیغ تیز
چو خواهی که آری گهر برکنار
ز دشمن گرت خار غم در دلست
که ای سایهٔ رحمت کردگار
نگین سلیمان و تختش بجای
ز تو سوی دشمن فرس تاختن
ز برق تفنگ کاو ر کینه را
نیم از سنان عدو ترسناک
ز همیان زر سیم گرد آشکار
درم همچو ابر از کرم می فشاند
چو دریا در از روی منت بده

وزان گوی چوگان کنم بیدریغ
برد خجلت از دست من برق و میغ
کز ایشان کند نازش این روزگار
که پرشد ز فیض جهان بیدریغ
نگه داشت خورشید تابان و کوه
فگند از عتابش بگردن طناب
زر خویش را بر محک آزمود
ولی از نثارگش شرمسار
دگر باره دارد خیال ستیز
فضای زمین کرده رشک سپاه
دهم آنچنان گوشمال ستیز
نخست از نهنگان برآورد دمار
بکام دلت زیستن مشکل است
تویی آفتاب سعادت مدار
ببوسند از عزتت دست و پای
ز ما در رکاب تو سر باختن
بسوزیم بهرام چوبینه را
ز برق فتیله سوزان نباشد چه باک
چو از آستین سیم ساعد نگار
چو شاخ شگوفه درم می فشاند
که از موج دارد جبینش گره

بمنت شرابی که دوران دهد
پر از سیم و زر کن ترازوی مه
بود مفلس از راه کین برکنار
پس آنگه فلک قدر انجم شکوه
زکوس روارو در افتاد زیب
شترهای جنگین چو کوه از شکوه
زر و شندلان بکار آگهان
سپهر اقتداری فلک رایت است
بدریای گرزش رویین تن ز کین
بود مهر گردون هوادار او
کسی را که دولت بود همعنان
چنین کامد از اژدهای دمان
نداریم تاب میدان او
بدورش کسی نام رستم نبرد
برآرد چو خورشید اگر تیغ بیم
خصومت نهال ملامت بود
گروهی ز فهم خرد بی نیاز
بدولت بود بادشاهی و تخت
گر او راست نازش بخیل و حشم
گر او هست بهرام آئین ستیز
نتد افعی نیزه اش اژدها

مخور گرز همچو آب خضر جان دهد
که افزون کند زور بازوی مرد
که گر نیست زر سر بود برقرار
بعزم حسن کیف جنباند کوه
جهان گرد برجست بهر طرب
روان گشته از جا دماوند کوه
چنان کرد ظاهر حدیث نهان
بمردی و مردانگی آیت است
شدی آب و رفتی فرو در زمین
بهر کار دولت بود یار او
بسوزان کند داوری باستان
عجب گر توان یافت از وی امان
که هست آیتی فتح در شان او
عفا الله چو او هست رستم نبرد
میان دو پیکر زند آن دو نیم
گلستش رنج و بارش ندامت بود
گشادند لب را که ای سرفراز
ترا هم بود بخت فیروز بخت
ترا نیز خیل و حشم نیست کم
تو هم آفتابی بکش تیغ تیز
نشاید باو پیشه کردن رها

چو پرشد ز فیض زمین و زمان
دلیران منعم پی حفظ مال
سواری برآراست کشور گشای
چو کوه گران ناقهٔ بادپای
ادیم پلنگان بزین خدنگ
چو آگاه شد خصم زور آزمای
که آمد عجب اژدهای دمان
چو او رستمی نیست در روزگار
بکارش فلک رایت افراختی
بدولت توان خصم را کاستن
بود مظهر قهر پروردگار
تفک وز کینش بود همچو مار
درین بیشه شیر ظفر بیشه اوست
کمندش بود آفتاب بلند
ز بختش مدد ز اختر شاهوریست
نزاع بزرگان نه از بخردیست
نبودی اگر دولتت چون همای
بود همت و بخت سلطان تولی
بود خصم اگر رستم روزگار
هنوزش نشد ابر کین عرش سای
چو شد دشمنی روبرو کینه جوی

ز انجم درم ریخت بر آسمان
عقاب جدل را گشادند بال
که آن را ندانند عدو جز خدای
برآمد در نگار زنگ درای
شده زیر دست هژبران جنگ
ز جولان آن فرخ آئین همای
که آتش زند در زمین و زمان
که با او گشاید در کارزار
ز جای دگر کار او ساختی
نه از لشکر بیحد آراستن
کجا آورد تاب او این دیار
که هم مهره دارست هم زهر مار
اگر هست شیری درین بیشه او
که روی زمینش بود در کمند
باو آشتی بهتر از داوریست
بشیران جدل در کمال بدیست
نمی بود نام تو ظل خدای
همین ست پیرایهٔ خسروی
تو هم نیستی کم ز اسفندیار
ز بیمش چرا گم کنی دست و پای
ز مردی نباشد که تا بیم روی

زمیدان نداریم اگر پا فشرد   زمهرنگی چون توان نام برد
گسستی تیغ اگر آفتاب از شکوه   چه آفت رساند بالوند کوه
ترا زیر فرمان چنین کشوری   عنانش بسته درکف دیگری
ترا کافسر و شهریاری عطاست   نهی بر سر دیگر انش خطاست
عروسی که شد همدست زینهار   بعقد کسی دیگرش در سپار
گروهی ستم پیشه فتنه جوی   ببر بندش از ره بدان گفتگوی
خطا پیش جاهل نماید صواب   نجست آب حیوان کس از زهر ناب
مجو از بدان شیوهٔ مردمی   بافعی و کژدم مکن همدمی
وزیران دانا بتدبیر و رای   ستونهای ملک اند بر یک بجای
چو باهم شود تیغ و تدبیر یار   بزودی مسخر شود روزگار
سلیمان که شد آشنه یار زمین   جهان آمد از آصفش در نگین
ز رای ارسطوی شیرین کلام   سکندر ز ملک جهان یافت کام
زند بر یکی [illegible] نابکار   بسی فتنه ظاهر کند روزگار
بجنبید از جا چو غرنده شیر   بآهنگ میدان روان شد دلیر
بیا ساقی آن تلخ شیرین چند   که آمد چو پند پدر سودمند
بمن ده که بی لعل نوشین یار   جهان دارم تلخ کام از خمار
بیا مطربا زان می همچو نوش   که شکر بدل ریزد از راه گوش
نوا زان که گوشم بر آواز تست   حجاب دلم پردهٔ راز تست

دار و گیر و محاربه کردن کیخسرو دوران با لوند سلطان نوبت دوم

بدینسان صف آرای این رزمگاه   برآراست قلب و جناح سپاه
که چون شاه گردون علم بی دریغ   گرفت آسمان و زمین را بتیغ
زبانگ نفیر قیامت نفیر   سرافیل را خاست از جان نفیر
نفیر کج و ناقه زیر دست   بسان کنجک بر سر افیل بست
ستوران چو برق از پی کارزار   گل آتشین نعل شان از شرار
علم از دو سو تیغها موج موج   دو دریای آتش علم زد بر اوج
نهان زیر آهن یلان سیل سیل   بجوشش درآمد دو دریای نیل
یکی مهره بهر تفک خواسته   دران مهره مارش برآراسته
یکی خود زرین به جلوه گر   بآهنگ کین فتنه را کرده سر
بجنبید از جا خدیو زمان   بتعظیم او شد دوتا آسمان
همه دیده شد بهر پابوس کاب   که بر دیده جا بیش کند بی حجاب
بنظارهٔ شاه فرخنده فر   زرهای کین دیده شد سر بسر
اتاقه لیفرق از پی افسرش   چو شاه پری از پی شهپرش
شد از قبهٔ خشان زرههای جنگ   ز آئینه کین زدودند زنگ
بکین پرچم طوق آهنگ داشت   چو گیسوی خوبان سر جنگ داشت
قطاس ستوران آهو نشان   زمین سای چون کاکل مهوشان
ز انگشت اشتر نعره کوس جنگ   چو آواز رعد از سپهر دورنگ
سه سر علم بر سپهر برین   شده خاتم آسمان را نگین
علم رفته بر عرش ازین کهنه فرش   ستون علم هر طرف ساق عرش
تفکها بکف یکه تازان تیز   برافروخته آتش رستخیز
صف آرای شد از دو شه برگزیر   هزاران صف آراست از شیرگیر
بفرمان اسکندر روزگار   به بستند سد یلان استوار

زسوی دگر خصم خاقان نگین   بجنبش درآورد دریای کین
ز جنگ آوران قیامت شکوه   یمین و یسارش شد الوند کوه
بیاراستند از دو سو کینه خواه   دلیران یمین و یسار سپاه
ز لشکر چنان تنگ شد کوه و دشت   که اندیشه از وی نیارد گذشت
ز گرد و غباری که شد بر سپهر   ره خویش بر چرخ گم کرد مهر
زبس در هوا تیر دگر دی مصاف   ستادن تواند بر کوه قاف
ززرین سپر قبه انگیخته   زماه آفتابی درآویخته
چو کوهی ستوران گردون شکوه   بکینه خروشان پلنگان کوه
زماه علم آسمان کامیاب   برآید یکی نیزه دار آفتاب
ز دود تفک آسمان درگرفت   جهان را سیاهی لشکر گرفت
چو مژگان ابروی وی از دو سوی   دلیران به تیر و کمان فتنه جوی
ز جوشش گذرگه ندید [illegible]   چو از پردهٔ گل نسیم بهار
سنان مع سپرها که در کار بود   چمنهای کین را گل و خار بود
دهان را ز تفک از ستم باز کرد   [illegible] عدم باز کرد
فدای وش الوند رستم مصاف   برآورد شمشیر تیز از غلاف
بسوی یمین [illegible] گرد راه   سپاهی باو [illegible] کینه خواه
بلرزید بر خود سپهر بلند   زمین شد ز نعل سمندان بلند
ز هر سو [illegible]   که هر چند گردید چرخ شتافت
شد آئینه روی سه سر علم   ز دد از طالع النعل بالنعل دم
کمند هزبران دران انقلاب   چو گیسوی خوبان پر از پیچ و تاب
زرها اسپر [illegible] درخشان شده   نهال علم آتش افشان شده
بتیغ و سنان پردلان ستیز   چو خوی پری پیکران تند و تیز
چو شد سکندر یلان کینه خواه   ببستند بر خیل یاجوج راه
ز فیلتد ازان سیل خوران زجای   فشردند چون کوه البرز پای
ستادند گردان آهنین مصاف   بجنبید ازان زلزله کوه قاف
چو دانست الوند دریا شکوه   که از سیل هامون بجنبید کوه
عنان تاب از آنجا بسوی یسار   برانگیخت از خاک میدان غبار
ز شیر آزمایان فولاد چنگ   جهان بیشه پر شیر و پلنگ
شد از تیر کین خون پیر و جوان   چمنهای آهن سر ارغوان
اجل را ز فرق یلان برگ بود   دران کاسه خون شربت مرگ بود
بهم بر زد آن قوم را در زمان   نگون شد حلقهای امن و امان
فتاد این بگرز آن دگر به تیغ   همه غرق در خاک و خون بی دریغ
چو آرد ستیز اژدهای دمان   نیابد کسی از دم او امان
دراتجا چو شیر ژیان کینه خواه   عنان تافت بر قلبگاه سپاه
شرار تفک شد بچرخ برین   که جا تنگ بود از سپه بر زمین
ز دود شرار تفک در زمان   نمودار شد انجم آسمان
رسیدند کوهی بفر و شکوه   که از هیبتش آب شد تیغ کوه
ز نعل ستوران همه جا هجوم   زمین پر هلال آسمان پر نجوم
خبر یافت خاقان جم اقتدار   که شد اژدها آفت روزگار
بجنبید با خیل انجم اساس   اساسی که از گرد گردون هراس
بیکباره بر دشمنان ریختند   زمین و فلک درهم آویختند
بتیغ درخشنده شیر نبرد   گشادند الماس و یاقوت رست

ز بس خون که تیر کرد از فرق و تن   سهیل فلک شد عقیق یمن
ز جولان شیران آیین ستیز   غزالان نهادند رو در گریز
مشو غره گر دهر های کمین   مبادا فسونگر بود در کمین
چه صعوه بهر سو مگس جلوه ساز   مشو ایمن از پنجهٔ شاهباز
بنا استوار است اگر همچو کوه   کند سیل غرنده اش بی شکوه
ز جا بر گرفتند الوند را   فگندند کوه دماوند را
فلک را دران عرصهٔ انقلاب   ز جا برد سیلاب خود پیچ و تاب
ز خون بر زمین رفته سیل ستیز   ز میدان گریزنده را در تیز
فتاده ز سر خود ها لخت لخت   چو بار صنوبر ز شاخ درخت
ز زهر سنانهای الماس گون   نموده چو برق درخشان ز خون
ز پهلوی ترکش یلان در عذاب   ز دست عنان مانده در پیچ و تاب
زره ز ابنیسان فزون بسکه گسست   بصد دیده بر خویش خون میگریست
شد آن زره از تیغ کین فرقها   سر کوه ها رخنه از برقها
ز خون دشت کین بحر عمان شده   درو نیزها شاخ مرجان شده
همه سر علم شد دران دار و گیر   چو نعل ستوران بهشتک ز تیر
یکی دست و پایش اسیر کمند   ز دست کمند بلا پای بند
نه پا استوار و نه بازو بجای   همه سرکشان کرده گم دست و پای
یکی کرده پهلو تهی از ستیز   ز ترکش برآورده پر در گریز
خدیو زمان خسرو روم و زنگ   چو فارغ شد از کار میدان جنگ
دلیران سرحد نشین در گریز   چو خاشاک از صدمت باد تیز
همه سرکشان در سر انجام باج   نهادند از سر تمنای تاج
امیران شهری ز آشوب دهر   ببستند از بیم درهای شهر
رعایا هراسان ز بیم خراج   بدو نیک در کار خود بی علاج
جهان شد سیه از غبار سپاه   سیه خانه را خانه زان شد سیاه
پلنگان چو نخچیر ازان پر شکوه   ز هر سو دوان در کمرهای کوه
بیابان نشینان ز بیم گزند   گرفتند منزل بکوه بلند
دلیران ساحل هراسان ز جنگ   بدریا نهادند رو چون نهنگ
هژبران همه بیشه پرداختند   ز میدان جولان برون تاختند
ز هر سو حصاری که بود استوار   درش بسته ز اندیشهٔ روزگار
چو خورشید تابان به تیغ و کمند   گرفتش گران بود چیره بلند
ز خیل سپاه قیامت شکوه   مسخر شدش تا به هر دره کوه
حسن کیف ازو یمنش آباد شد   ز عدلش دل عالمی شاد شد
پس آنگاه سرخیل گیتی گشای   به آهنگ گرجی روان شد ز جای
چو سرخیل گرجی فتادش گذر   شدندش بیک آستان سر بسر
صنم خانه ها کرد ویران همه   ز دا آتش در آتش پرستان همه
وزانجا بشروان در افگند جوش   ز جوشش نهنگان دریا خروش
ز شروان سمند ظفر تیز کرد   دگر باره آهنگ تبریز کرد
بیا ساقیا باده صاف ده   به از می چه باشد خود انصاف ده
دمی بی می صاف دلجو مباش   نباشد گر آب خضر گو مباش
ازان شد چنین سبز و خرم سپهر   که دارد بکف ساغر ماه و مهر
مده جز بمی نقد جان زینهار   شراب و جوانی غنیمت شمار

عزیمت شکار نمودن شاه عالمیان و خبر یافتن

از آمدن مراد سلطان بحوالی کوه همدان

فریدون اساس سکندر شعار   چنین رفت بیرون بعزم شکار
که چون شیر دل خسرو سرفراز   ز فتح حسن کیف گردید باز
شدش ملک تبریز نظاره گاه   بهنگام وی جلوه گاه سپاه
برافروخت آتش ز جام شراب   برآراست منقل ز مرغ کباب
چو دی رفت شد فصل اردی بهشت   چمن طعنه زد بر ریاض بهشت
بطبل و علم لاله با صد شکوه   نشست از سر عیش بر تخت کوه
فلک سای شد سایبان سحاب   شهابش ز هر گوشه زرین طناب
همه کوه ها تخت شان در قطار   چو صهبای شان لاله از هر کنار
غزالان رعنا خرامان بناز   چو چشم سیاه بتان عشوه ساز
بهم شیر و آهو در آویخته   چو شیر و شکر با هم آمیخته
غزالان بهم دوستداران همه   خرامنده هر سو چو یاران همه
ز آواز رعد و خروش سحاب   برون رفت از چشم خرگوش خواب
چو باد سحر کبک رعنا خرام   بجولانگری چابک و تیزگام
بفصل چنین شاه عالم مدار   برافراخت رایت بعزم شکار
سران در رکابش دوان فوج فوج   دوان از پی یکدگر همچو موج
سمندش چو تیر و قدش همچو سرو   چو سرو یکه بودش خرامان تذرو
گرفته رکابش سپهسروران   بپابوس ماه آمده اختران
ببالا بتان آفت جان همه   چمنهای دلکش خرامان همه
یکی دامش از طره دام عنام   کزان مرغ دلها در آرد بدام
ز گیسو کمند آن یکی تافته   وزان عالمی صید خود ساخته
یکی از غضب زد بر ابرو گره   کمان را پی آهوان کرده زه
گرفتند صید نهنگان دلیر   بشبگیر افگنی آهوان را بزیر
پی فتنه کرده بتان زمان   ز گیسو کمند و ز ابرو کمان
بتان بر ستوران زرین رکاب   چو بر سبز خنگ سپهر آفتاب
شد از نعل اسپان شرار آشکار   پر از لاله شد دامن کوهسار
ستوران خرامان چو کبک دری   چو طاوس رعنا بجولانگری
کمند هژبران آهو شکار   چو زلف سیاه بتان فتنه بار
اتاقه بسر شسته ز شیران مست   همای بسر شاه بازی بدست
ز بس چرغ و آهو زمین فلک   شده تنگ بر آدمی و ملک
تدروان رعنا خرامان بناز   بنظاره شان دیدهٔ بازباز
ز پرواز شاهین شان بی گزاف   نهان گشته سیمرغ در کوه قاف
کبوتر شکسته پر و بی نوا   فتادی معلق زنان از هوا
کمانهای مشکین بتان زابروان   کشیدند هر گوشه بر آهوان
بر اطراف آهوستان شعله بار   چو خیل بتان گرد چشمان یار
ربوده سگ از آهوان هوش را   بخواب عدم برده خرگوش را
بدنبال آهو سگ از هر کران   دوان چون رقیب از پی دلبران
گوزن از خدنگ شکاری هلاک   چو گاو زمینش هوس زیر خاک
ز گرز گران سنگ کین آوران   خر وحش در زیر بار گران
سر و شاخ آهو که پر بار بود   چو شاخ گل از تیر خونبار بود
بخاییده سگ شاخ نخچیر را   بدینسان که دیوانه زنجیر را
ز بس خاک و خون شد بهم متصل   خری کور را پا فرو شد بگل

شنیدند با نیستان کوه و در
دران نیستان شیر زر جلوه گر

چو از صید تازی بپرداختند
لوای طرب را برافراختند

چو تغمه سرایان نغمه نوا
فرشته بچرخ آمد اندر هوا

ز بس سوخته جام تابی بدست
گرفته مهی آفتابی بدست

صراحی بر آواز نی داشت گوش
کشیده برون پنبه از گوش هوش

چو چشم بتان ساقی نیم مست
ربوده شکیب از دل و دل ز دست

درین حال آمد رسولی چو باد
که دارد سری داروی نامراد

کشیده سپه لشکر پر شکوه
چو کوهی بر اطراف الوند کوه

فزون از دوان دیو ساران کسی
نداند عدد و دیو و دد را کسی

چنان قحط شد آب از روزگار
که جز لعل جانان نماند آبدار

ز بی تشنگی عالم آبی نبات
گرسنه شکر خورده سیر از حیات

بنانی که در عالم امید بود
همین گرده ماه و خورشید بود

نه قیمت بنان زعفران کاه بود
که روزی باو دانه همراه بود

ز دهقان که بد پیشه ها بیشمار
گریزان چو از وام ده وام دار

ز بی گوشتی هاتفی در طواف
طلبگار سیمرغ در کوه قاف

بجز کشته تیغ ستم نگرد
تو مهر و وفا کن فلک گر نگرد

ندارد بجز فتنه تدبیر چیست
بکش تیغ بیداد و تقصیر چیست

گرفت آتش فتنه در کوه و دشت
بکش آب تیغ کاز حد گذشت

پر از چشمه چرخ از غم امسال
برابر و نهد برگ کاه از هلال

بیا ساقی آن باده شیر گیر
که در تابم اندر نگر و باه پیر

مغنی بر امرزندا حمید نیست
ز تار نوا بسته در قید نیست

پلنگ سپهر از چنان رستخیز
بقعر زو تا کرده عزم گریز

چو زلف پری پیکران تار عود
ز جان حریفان برآورد دود

بصورت پری مطرب شوخ و شنگ
ز بالا پری کرده مضراب چنگ

مغنی چو دف را بدستان گرفت
نی انگشت حیرت بدندان گرفت

شده چنگ محراب اهل نیاز
صراحی ز بس سجده اش سرفراز

قدح عینک چشم مستان شده
چراغ دل می پرستان شده

دماغش ز فکر پیاله تهی ست
دلش را تمنای شاهنشهی ست

سپاهی باو پردل بی هراس
فزون از شمار و برون از قیاس

شد از کثرت و از هجوم سپاه
دران ناحیت قحط آب و گیاه

گل و سبزه در باغ و بستان نماند
بجز عارض و خط خوبان نماند

طبق بی طعمه چو چشم امید
شده چون طبقهای کاغذ سفید

تهی چون شکم دیگها از طعام
چو طاس فلک سرنگون صبح و شام

تنور شقایق برافروخته
ز سودای نانش جگر سوخته

ز شوری نشان چشم دوران نداشت
نمک جز لب لعل خوبان نداشت

گران کن ز پای سعادت رکاب
که خصمت زند چون عنان پیچ و تاب

ز گرد مخالف جهان شد سیاه
رسان برق شمشیر کین را بماه

جهان را بره دیده انتظار
روان شد که از دست رفت اختیار

سکندر اساسی و کشورکشای
پی دفع یاجوج بردار پای

ازان فتنه خاقان مالک رقاب
چو زلف بتان زد بسی پیچ و تاب

همین ده که آمد بمیدان دلیر
کنم تیغ در پنجه نره شیر

چنان بر دو برکش ز اوج نوا
که گیرند چو مرغان وحشی هوا

مشورت کردن شهریار گیتی ستان با امرای نصرت نشان در باب محاربه کردن بنا مراد سلطان

هزبر ظفر صید دشمن شکار
چنین رایت افراخت در کارزار

که دارا اساسی سکندر شکوه
چو باز آمد از صید صحرا و کوه

ز یعقوبیان در جگر خار داشت
چو برگ گل از خار آزار داشت

لبش چون لب جام صهبا خموش
ولی چون صراحی دلش در خروش

ستادند شهزادگان سپاه
چو شاهان شطرنج در پیشگاه

صدور خرد ورز دران انجمن
نشستند چون گل بصحن چمن

بتان فروزنده رخ شمع جمع
بخدمت ستادند هر یک چو شمع

که ای شیر مردان آئین نبرد
بود فتنه ها در کمینگاه مرد

درین وادی پر شر و جای شور
چه گردیم دنبال آهو و گور

کسی گر تواند شکار پلنگ
چرا آورد رو به نخچیر و رنگ

چو بینم بر رفتار کبک دری
که بود در روش شیوهٔ دلبری

ز بارش چرا چاره سازی کنم
چو طفلان تمنای بازی کنم

مرا نیست پرواز مرغ قفس
ز بال عقابم پر تیر بس

پر فرق من بر سرم سایه سای
بود خوشتر از سایه گستر همای

ز صید نهنگان توان یافت کام
چه حاصل که ماهی درآید بدام

همان به که کار آزمائی کنیم
بشیر اژن شکار آزمائی کنیم

خدنگم بود از شکاری عقاب
کز و نسر طائر شود در حجاب

نجوید پلنگ از می لعل کام
بود خون صیدش می لعل فام

بیائید تا ترکتازی کنیم
بد اندیش را چاره سازی کنیم

شنیدیم که دارد خیال محال
تمنای ملکش بود در خیال

چو پروانه پر زد سوی شمع جمع
به پروانه آفت رسد نه بشمع

برآراست بزمی چو خلد برین
ز خیل سلاطین با یران زمین

سلاطین و خانان کشورگشای
بحشمت ستادند هر یک بجای

زبان آوران از پی عرض لب
نهادند بر سینه دست ادب

شه از درج در لعل سیراب ریخت
ز دریای لب گوهر ناب ریخت

شهان را بود آفت روزگار
خیال شراب و هوای شکار

شهان را ستوران آهو شکار
بود اسپ از خر جنیبه در وقت کار

بصید غزالان ندارم نیاز
که چشم بتان باشد آئین ناز

کبوتر که مرغی بود با نوا
ببازی ابر سری برد در هوا

بکبک و کبوتر مرا نیست کار
کنم بعد ازین باز و شاهین شکار

اتاقه مرا از پی کارزار
به از باز و شاهین برو شکار

بود دام صیدم نه بهر جنگ
چه کار آیدم دام ماهی و نهنگ

چو خورشید تابان کمند بلند
مرا شیر گردون سزد در کمند

ظفر بر یمین و یسار من ست
غم شیر و وقت شکار من ست

نتابند مردان رخ از کارزار
هزبران ندانند غیر از شکار

بود فارغ از نقل و می شاهباز
شکاری بدانه ندارد نیاز

سر فتنه دارد و گر نامراد
دگر باره بیداد گر کرده یاد

بآهنگ جنگم دلیر آمده است
عجب روبهی سوی شیر آمده است

تدرو و کبک شار سال عرش نام
بدر و دانه دانه اش سوی دام

بتاراج ملکم کمین کرده باز
فگنده بصید حرم جره باز

کجا صعوه را بود آب و تاب
که آید سوی آشیان عقاب

برآنم پس از فرصت روزگار
که از روزگارش برآرم دمار

زگرز آنچنانش کنم سرگران
که گیرند ازو عبرت دیگران

سپاهی کشم سوی خیلش دلیر
بسوی غزالان برم ببر و شیر

نیم از سر کارش اندیشه ناک
زخفاش مهر فلک را چه باک

سپه رایتش گر بود عرش سای
چو جولان دهم آتشین بادپای

ز نعل سمندش دهان ترکتاز
کنم طابق النعل بالنعل ساز

پناه مخالف اگر جوشن است
نهان در زره کوهی از آهن است

چو بر روی کشایم در رستخیز
کنم آتش از آتش تیغ تیز

ز چشم زره قطره پیدا کنم
کنم چشمه و چشمه پیدا کنم

شود دشت اگر رو تن در مصاف
کشد در کمان تیر جوشن شگاف

زره سازم از نوک پیکان تنش
کمانش کنم چنبر گردنش

پلنگ و نهنگ از سر فر و هنگ
سپارند اگر راه ناورد جنگ

چو تیغم شود شعله زن برق وار
چو دریا کنم کوه را آبدار

برآرم دمار از نهاد پلنگ
بدریا دهم غوطه اش چون نهنگ

کنم بحر را آتش از تف و تاب
بسوزم نهنگ دمان را در آب

کنم پوست از فرق شیر و پلنگ
که سازم ازان پوشش طبل جنگ

به تیر فلک گر گشایم کمین
بگاو زمین گر کنم عزم کین

چو گیرم خدنگ و گشایم کمان
زنم از تفنگ آتش اندر زمان

ز پیکان تیرم ثریا گذر
مشبک شود آسمان سربسر

ز ناوک تفنگ سفته در روز کین
شود مهرهٔ پشت گاو زمین

چو گردد مه رایتم سرفراز
نی نیزه ام در هوا جلوه ساز

بخاک افگنند از خجالت بهم
سلیمان و آصف نگین و قلم

چو در بزم عشرت نشینم بجای
عجب سازم از جام گیتی نمای

دهد زهره را بهر بزم سپهر
ز قوس و قزح چنگ و تارش ز مهر

چو جولان دهم رخش سیماب تاب
ندارد کسی پای من جز رکاب

چه بازو گشایم به تیغ و سنان
نگیرد کسی دست من جز عنان

دهم تیغ من کافت جوشن است
نگونسار پیش سر دشمن است

در آن روز خصمم شود سرفراز
که بر نیزه فرقش کند نیزه باز

اگر سایه تیغ من آفتاب
به بیند شود آتش از تف و تاب

سه رایتم زیور ماه و مهر
زده صیقل آیینهای سپهر

گشادند لب را سپه سروران
که ای درگهت قبله گاه سران

ظفر بر یمین و یسار تو باد
همای سعادت شکار تو باد

مه و آفتابت ز فرخندگی
شب و روز در پایه بندگی

غلامان تو صاحب تاج و تخت
ایاز تو محمود فرخنده بخت

اگر دشمنت غرق جوشن شود
گرفتار زندان آهن شود

ز تو شمع دولت برافروختن
چو پروانه پیشت ز من سوختن

چه دستان کمین آستین بر زنیم
بدست ستم خصم را سر زنیم

رباییم تاج قباد از سرش
نهیم از تبرزین بفرق افسرش

در آریم فرق فریدون به بند
کنیمش کمان حلقه وزه کمند

پس از مشورت شاه جم اقتدار
بیاراست خیلی فزون از شمار

ز هر بیشه شد جمع چندان هژبر
که شد بیشه ها تنگ بر شیر ببر

بیا ساقیا زان شراب رفیق
که شد خاتم جام را چون عقیق

بمی کهربا چهره گلگون کنم
دوای دل و جان محزون کنم

بکف بس بود جام رخشان مرا
چه حاجت نگین سلیمان مرا

مراد از نظر ساغر دلگشای
بسی خوشتر از جام گیتی نمای

نامه نوشتن صاحبقران زمان بنام مراد سلطان

نگارندهٔ نامهٔ دلفریب
ز سنبل رقم این چنین داد زیب

که شاه جم آیین جمشید رای
چو آورد ترتیب لشکر بجای

یکی نامه از خامهٔ سحر ساز
رقم زد بسلطان گردن فراز

سر نامه نام جهان آفرین
نگارندهٔ آسمان و زمین

سخن را چنین داد انگه طراز
که ای اختر ذروهٔ عز و ناز

بحمد الله از فیض یزدان پاک
که شد تابع رای ما ملک خاک

ز نو آفتابی برآمد بلند
که آرد زمین و زمان در کمند

همای دگر شد سعادت فزای
که در سایه اش عالمی کرد جای

برآمد بتخت آن سلیمان نگین
که آید بزیر نگینش زمین

جهانگیر شد آن سکندر سریر
که گردد ز کاوس و جم باج گیر

غزالی درآمد بمیدان دلیر
که بیشه تهی سازد از نره شیر

بدر روی درآمد بجولان ناز
که صید خود اش شود جره باز

گذشت آنکه بود افسر عرش سای
کنون پیش ما کن سر فرش سای

نماند آنکه بندد کمر بند زر
بفرمان ما بندد ازین پس کمر

برون کن نگین خلافت ز دست
که بالای دست تو هم دست هست

مبین مسند شاهیت فرش سای
چو کرسی نگر تخت من عرش سای

بزیر آی از مسند خسروی
مکن پیشه این فکر بالا روی

مباش از می سلطنت سرگران
که شد وقت سرمستی دیگران

مزن نوبت سلطنت را بسی
که نوبت بود هر زمان از کسی

بود سایهٔ دولت ما همای
اتاقه مکن بر سرت سایه سای

بود ظل اقبال ما دلپسند
مکن جلوه در زیر تخت بلند

بسوی مه رایتم کن نظر
در آیینه بین روی فتح و ظفر

ز رتبت را برآرا در ایام ما
عیارش ده از سکهٔ نام ما

دهد از وصف ما منبر اطراز
وز آنش بچرخ برین سرفراز

کمند مرا بین ز فرخندگی
مکش گردن از ربقهٔ بندگی

مکش گردن از رای ما زینهار
سر خویش منه بر خطر روزگار

بدرگاه ما آر روی نیاز
که گردی ز پابوس ما سرفراز

نخواهم که این کشور [illegible]
تجلی شود آن ممالک خراب

شتابنده لشکر بتاراج مال
از آنم بود در قیامت وبال

چو شطرنج از ما جدای دو شاه
شود عرصه ملک و لشکر تباه

گناه رعیت چه باشد در آن
که دو شه باهم [illegible]

چو سلطان گشاید در کارزار
بجز مهلکه گشته گردد هزار

چو در بیشه افتد ز آتش شرر
سلامت نه زان خشک ماند نه تر

چو ریزد تگرگ ابر در مرغزار
نه گل ماند و نه رونق لاله زار

چو باد خزان آورد ترکتاز
نماند نهالی گل از بید باز

نظر کن که چندین شه و شهریار
که بودند فرماندهٔ روزگار

چسان طوقم از طوق نخوت بری
نهادند گردن بفرمان بری

بتاراج ملکم مشو پر دلیر
که نبود تهی بیشه از نره شیر

بامید گوهر بکام نهنگ
مینداز خود را و پیش آر هنگ

سنانم نگر ترک این کار کن
مبین رنگ گل اندیشه از خار کن

منازار چه باشد کمندت بلند
گران گردنت را کشم در کمند

بجز طوق پرچم پی کارزار
که اینت کمند است و آن چوبدار

فلک سا کمندش بپایان رست
که گردون فرود آورد بهر ست

ببین تیغم از خجلت خور بتاب
نگو پیش دریا ز یک قطره آب

تو کوهی ببین آن پلنگ از شکوه
که پا می نهم بر سر تیغ کوه

فروزان مکن آتش کین چو شمع
که خود را بسوزی بنزدیک جمع

ز تیغم گریزد خود زر بسر است
همان قصهٔ مهره و نیله پرست

درین گلشن از نخل دولت بچنگ
گل آشتی دارم و خار جنگ

ز خامم شود آتش فتنه تیز
زند در جهان شعلهٔ رستخیز

گل عطر بیزم درین کهنه باغ
کند از شمیمش معطر دماغ

بیا ساقی آن دلبر نوش لب
لبالب کن از باده جام طرب

که از بادهٔ لعل افروختم
تو آبحیاتی و من سوختم

چو شمع از خمار آتشم در دل است
ز اشکم روان پای دل در گل است

دگر باره آبی بدفع خمار
مگر آورد باده در روی کار

خرد پیشه راوی شیرین کلام
چنین داد نظم سخن را نظام

کزان نامه سلطان بیدادکوش
چو دریای قلزم درآمد بجوش

[illegible] مشورت جمعی ساز کرد
ز روی سخن پرده را باز کرد

مشورت کردن نامراد سلطان درباب اطاعت صاحبقران با امرای نصرت نشان و پای کشیدن ازمیدان نصیحت ایشان

ازان پند آن نامه با صد عتاب
بنزد تو ما چیست این را جواب

رسانند ناسر دفتران سپاه
بعرضش که ای خسرو دین پناه

بتاراج شهنشاه تسلیم گیر
خطای عظیمست کار خطیر

ستیزه بصاحبقران ناسزاست
بشیران نبرد آزمایی خطاست

مناسب نباشد ز آهوی چین
که آید بمیدان شیر عرین

ندانست دست چپ از دست راست
که با شیر سرپنجه در پنجه خواست

زکینش که از جان برآرد دمار
کسی را نباشد بجان زینهار

ز تیغش که شد عالمی پست او
بود نامهٔ فتح در دست او

ز هر تیر کز شست شاه یل
مگر زنده شد رستم شیر دل

بکوشید کس باز بر دست خویش
بخار آنکه آز هوس شست خویش

بزند [illegible] آن بهر کینه شد بجنگ
ازان پای عمرش آید بسنگ

بجنبد کسی بر خلافش ز جای
که دهرش نیاورد سر زیر پای

قوی پایه آراسته از فلک
که بر نام او خطبه خواند ملک

برآورد دست دعا ماه و مهر
که جاییش [illegible] بر سپهر

[illegible] نشاید گره ماه و سال
بانگشت دندان نجوم و هلال

بمردی زند بر سپهر چرخ تیغ
نزند فلک قدر مردان دریغ

ز دشمن سپه برین یاورش
اگر خواهد افسر رساند بسرش

چو با تاج گلگون ببندش سنان
کند جلوه بر رخش آتش عنان

اتاقه بود بر سرش آن همای
که دارد بر آتش چو پروانه جای

چو شد مهر اقبال بختش بلند
چراغ ار فروزی نباشد پسند

مده رشتهٔ دوستی را ز دست
که طرف از بر آتشش کس نبست

بود دوستی شمع مجلس فروز
خصومت بود آتش چاره سوز

فروزان مکن آتش رستخیز
مبادا شراری رسد در تو نیز

کشد تیر اگر بر عدو دست تو
مبادا شود رنجه زان شست تو

مکن جز نکویی بکس زینهار
چو کردی بدی چشم نیکی مدار

اگر خار اگر گل نمائی در آب
ز عکس امانت دهد کامیاب

تواضع کن و اهتمامش ببین
جوانمردی و لطف عامش ببین

بدشمن نه تا از نکویی نفس
کمال مروت همین است و بس

گر از تاب مهرش شوی بهره مند
شود ذره ات آفتاب بلند

شود لطف او شامل حال تو
فروزان کند شمع اقبال تو

بود آب و آتش به صلح و جنگ
ببخشش محیط و بکوشش نهنگ

نی نیزه و خامه اش وقت کار
یکی شکر آرد یکی زهر مار

برآشفت ازان گفتگو نامراد
زبان را بطعن امیران گشاد

گه این زمان مهر و اقبال و بخت
مرا داشت در ظل اقبال سخت

اگر شد فلک بخت شاه زمان
بود پایهٔ تخت من آسمان

هنوزش بود حلقه تا کمند
مکن دست و پا گم ز بیم گزند

نشد مهر اقبال او ذره ریز
چو سایه چرا رو نهی در گریز

زمیدان او گر کشم پای پس
چسان نام مردی برآرم ز پس

بود دوک زن نیزه در دست مرد
که باشد گریزان ز راه نبرد

چرا تا نه زآنکس گریزد بدشت
که دشمن بستاند ز دستش [illegible]

مبین سوی آن بی هنر زینهار
که بینند شکستش بهنگام کار

کسی کو کشد گام زن در گریز
نماید [illegible] از تیغ تیز

کسی کو شود زرد در روز جنگ
بخون گر کند رخش لالی رنگ

بود نام مردی بر آنکس حرام
که فارغ بود از غم ننگ و نام

مرا در سر اندیشهٔ جنگ اوست
نوای عراقم باهنگ اوست

نصیحت نیامد باو کارگر
نکرد اندرو قول ایشان اثر

چنان مست بود از شراب غرور
که بودش یکی در نظر نار و نور

نشد جاهل از پند کس کامیاب
نشاید بنای عمارت بر آب

نصیحت بدیوانگان ناسزاست
که پنبه بر آتش نهادن خطاست

بدریا نشوید کسی نقش سنگ
بباران نرفته [illegible] زنگ

بد از نیک نادان نکرد امتیاز
ندانست اعمی گل از خار باز

بدیوانه عاقل نشد نکته سنج
نشد [illegible] اژدها بهر گنج

بیا ساقیا پند [illegible] تا چند
بده باده تا دست شویم ز پند

که پیشم لبت باده از نقل جام
بود بی حریفان مجلس حرام

بیا مطرب از نغمهٔ معتدل
بکش چون نیم پنبه از گوش دل

چنانم بر از نغمه کن گوش هوش
که پیران رود پند ناصح بگوش

دبیر سخن سنج بانی قلم
بدین [illegible] رقم

جواب نامه با صاحبقران

که سلطان چو دید آنچنان نامه را / برآراست در کینه هنگامه را
قلم برگرفت از طریق عتاب / ز روی عتابش رقم زد جواب
که ای آفت با سپهر بحال / مبادا ز دور سپهرت زوال
تو ای آن سرفراز فرخنده بخت / که چون آفتابت بود تاج و تخت

از نزد نامراد سلطان و آگاه شدن صاحبقران ازان و خشمناک گردیدن

تو دریا شکوهی من آن نهنگ / که دریا بود از شکوهم به تنگ
تو گر شاهبازی منم آن همای / که شد در جهان دولتم سایه سای
تو خورشید ملکی و من آن سحاب / که هیبت شد از برق من در حجاب
مرا تا به آدم درین کارگاه / پدر بر پدر بود صاحب کلاه
بمن می‌رسد تخت شاهی و بس / چرا دیگری را بود این هوس
ز اندیشهٔ گل معطر دماغ / نزاید کسی باغبان از زاغ
گرفتم که گرگ آورد سر بدمه / نسازد شبان را جدا از رمه
نگیرد کسی کوه را از پلنگ / نسازد تهی بحر را از نهنگ
منم این زمان یوسف نامدار / ز یعقوب فرخنده‌ام یادگار
ز تاج و سریر ازل کامیاب / سریر سپهر است و تاج آفتاب
خود انصاف پیش آر و برگوی راست / که در سلطنت حق بجانب کراست
مزن پنجه بر خاندان قدیم / که کار خطیر است و رنج عظیم
برون کن ز خاطر تمنای گنج / که از اژدها می‌رسد درد و رنج
بود فکر تاجت خیال محال / چرا مرد عاقل کند این خیال
مکن زین هوس رنجه خاطر بسی / که عنقا نیفتد بدام کسی
مشو جانب بیشه‌ام خانه‌گر / حذر کن ز سرپنجهٔ شیر نر
ازان بیشه شکلی توان یافت کام / که شیر ژیان راست در وی مقام
ازان گل نگردد معطر دماغ / که دارد نگهبان بر اطراف باغ
بهم صلح شاهان بود ناصواب / نتابند با هم مه و آفتاب
شهان را بهم نیست جز دار و گیر / ز شاهان شطرنج عبرت پذیر
دو شه صلح ازان آشکارا کنند / که با هم دو روزی مدارا کنند
ازان پیش کز یکدگر افسر نهند / که ترسند ز دزد آوری سر نهند
سری کز زبونی نهد افسری / سزاوار فرقش بود مجمری
اگر چند شاهین بود سرفراز / نشد تابع رای او جره باز
هما از ره دولت بود کامیاب / نیاسود در سایهٔ او عقاب
جهانگیر اگر شد پلنگ دلیر / باو در نیاورد سر نره شیر
چه غم گر بود دولتت تند و تیز / که دولت ز تندی بود رستخیز
مناز ار بود دولتت بی زوال / که بیند زوال آنچه یابد کمال
بی تاج زر کینه آئین مباش / سپه پیش ازین بهر کین برمباش
اگر سر رود در سر افسرم / تمنای آن کی رود از سرم
گرم سوده گردد درین راه پای / کنم دیده را همچو پا فرش سای
حرامش بود ترکش و تیغ تیز / که پهلو تهی می‌کند از ستیز
منه پیشه‌ای ای عزیمت ز جای / نگه دار جا تا نیفتی ز پای
چه باک از ستان در کف فتنه جوی / که بار دو سر جان برد از دو سوی

ز آسیب سرپنجهٔ شاهباز / بود طایر آسمان بی نیاز
کسی را بود لاف زور و ستیز / سپه روز میدان شناسد گریز
نگه بشکنم سر خیل انبوه را / ز طوفان دریا چه غم کوه را
زبانی بود تیغم آئین ستیز / نگوییم سخن جز به شمشیر تیز

جواب نامه آمدن شاه از نزد نامراد سلطان

چو قاصد ز نزدیک سلطان رسید / چو هدهد به پیش سلیمان رسید
ازان نامه جمشید خاقان نشان / شد آشفته چون طرهٔ دلبران
که سلطان بود مست و دیوانه هم / پریشان او خویش و بیگانه هم
ندانم که اندیشهٔ خود چه هست / که دور نسب بهتری نیز هست
کسی را که باشد خرد رهنمای / برون کی نهد از حد خویش پای
گر او را پدر زادهٔ سنجر است / مرا جد فرخنده پیغمبر است
ندانست نیکو که آن بوالفضول / که لاف نسب زد به آل رسول
کجا ذره و آفتاب از کجا / کجا چشمه دریای آب از کجا
عفا الله که با آفتاب غنی / بود ماه را دعوی روشنی
نه شمع آمد از راه اندیشه دور / که با صبح صادق زند لاف نور
عقاب ار شود بر زمین سایه سای / نباشد ولی سایه‌اش چون همای
ز شاه ولایت حمایت مراست / منم شاه و دست ولایت مراست
مگو از پدر گرچه اسکندر است / که او چون تو نیز آدمی دیگر است
بسی مردم از اهل این روزگار / ز نسل قباد و ز اسفندیار
بمیراث باشد اگر سروری / بود سلطنت زان بسی شهری
بود مرد را اعتبار از حسب / نباشد بزرگی با صل و نسب
گرت نیست فر شهی آشکار / چه حاصل که بودت پدر شهریار
ز سرپنجه و زور رستم ملاف / که امروز نتوان بزورش مصاف
گرت نیست شمشیر و بازو قوی / سزد گر کند دعوی خسروی
چرا از نسب نام رانم نفس / نسب نامه‌ام تیغ تیز آب بس
سکندر شهنشاه کشورگشای / جهانگیر اگر شد به تدبیر و رای
من آن آفتابم که شد بیدریغ / مرا ملک عالم مسخر به تیغ
بود رای من دولت تیز من / هوادار من تیغ خونریز من
سلیمان که اورنگ شاهی گرفت / به لشکر ز مه تا به ماهی گرفت
بفرمود انگه که خیل و سپاه / بآهنگ میدان سپارند راه
بیا ساقی ای نور چشم و چراغ / که هستم ز زلفت پریشان دماغ
چنانم بیکجرعه بر دل زدست / که رسوا شوم پیش هشیار و مست
که از چشم و زلفت افسانه‌ام / پریشانم و مست و دیوانه‌ام

توجه فرمودن رایات نصرت نشان با نامراد سلطان و محاربه نمودن قراولان و شکست خوردن یعقوبیان

ز زلفت بتابم ز چشمت خراب / لبم تشنه مست و چشمم پر آب
همایون همای سعادت اثر / کشاد آنچنان بال فتح و ظفر
که چون صبحدم شاه گردون خرام / برآمد برین ابلق تیز گام
کواکب شناسان روشن ضمیر / سطرلاب بر کف چو بدر منیر

بفرخ ترین ساعتی هم اساس — بجنبید با لشکری بی قیاس
کشیدند بدخواهان تنگ تنگ — چو قوس قزح بر سپهر دو رنگ
علم ز اطلس آسمان بهره مند — چو خورشید تابان برآمد بلند
اتاقه چو ابرش بسالی سای — چرا ابر یکه بر فرق خور داشت جای
ز تندی سمندش که شد جلوه ساز — بفرسنگها ماند ازو سایه باز
سمند یکه سوی سمش بید رنگ — ز بیدی زلفهای چین تا فرنگ
ز سنگی که بر رفت و آمد فرود — شد از زخم وی آسمانها کبود
ز سم ستور و ز گرد سوار — فلک بی مدار و زمین بیقرار
ز نعل ستوران که در راه بود — زمین آسمانی پر از ماه بود
شتر را ز کوهان شکوهی دگر — چو کوهی ببالای کوهی دگر
چو زان قصه آگاه شد نامراد — فتاد آتش غیرتش در نهاد
بجنبید از جا بصد شکوه — شکوهی کز آن آب شد تیغ کوه
برو گشته جمع از یمین و یسار — هزبران رستم نشان صد هزار
همه غرق جوشن ز سر تا بپای — شتابان شد آن کوه آهن ز جای
نهفته دران کوه آهن شکوه — پلنگان شیر آزما کوه کوه
قراول سواران گردون علم — رسیدند از هر دو جانب بهم
شد از جبه پوشان زمین کوهسای — پلنگان آن کوهها جبه وای
ز بانگ نفیر قیامت نوا — جهان شد گرفتار طوفان عاد
ز سم ستوران زمین لرزه ناک — فلک شیشه ساعت از گرد و خاک
علمهای والا فلک سای شد — ز هر گوشه فتنه بپای شد
ز دود تفنگ آسمان شد بتاب — فرو ریخت از چشم سیاره آب
نی نیزه بر آسمان زد علم — شد از مهر دست عطارد قلم
سنان نیزه از رنگ والا گرفت — ز برق آتش فتنه بالا گرفت
یلان زیر جوشن علم کرده تیغ — چو کوهی سراسر پر از برق میغ
پلنگان بکف شاخ زرین بنگ — چو قوس قزح زه برو رنگ رنگ
ز هر گوشه شد رستم دلان زمان — کشیدند و کشادند تیر و کمان
خدنگ از کمانها رها و بدن گرفت — عقاب شکاری پریدن گرفت
چنان از تفنگ آتش افروختند — که زان طوطی و سدره را سوختند
سپرها که گلها در آن دشت زرین — ز برق تفنگ شد گل آتشین
ز پیکان بدن چون زره چشمه سار — زره ها چو چشم بتان فتنه بار
بفرق پلنگان غبار سیاه — چو بر فرق کهسار ابر سیاه
ز بس بر فلک تیره گرد غبار — بر آن آشیان کرده مرغ استوار
به هر سو علم بر فلک کرده راه — شده عینک دیده خورشید و ماه
فتاده بفرق گران به تیر — تذروان بچنگ عقابان اسیر
چو پر افگندی خدنگی ز بر — بجا آیینه شستی خدنگ دگر
کمان اوکمند آفت روزگار — چو ابرو و زلف بتان فتنه بار
زمین شد بر نخل سنان دست و در — گلستان جوشن و غنچه اش خود زر
ز برق سنان و تفنگ بحجاب — هوا پر شرر آسمان پر شهاب
ز تیغ از دو سو زلیت افراشتند — بسوسن گل و ارغوان کاشتند
نی نیزه از تیغ گردان شگاف — شده ناوک از بهر تیر مصاف
[illegible] بر قهر — دهان پر ز آتش درون پر زهر
فلک را چو به حلقهای کمند — سر شیر گردون در آمد به بند

نی نیزه از خون پیر و جوان — فروزان چو شاخ گل ارغوان
سراسر ترزین بخون گشته آل — نمود از میان شفق چون هلال
ز گرز گران سروران سرگران — برون رفته هوش از سر سروران
ز شمشیر کین خود زر چاک چاک — چو بار صنوبر فتاده بخاک
ز سرها که بر نیزه بود استوار — در و دشت شد سر بسر لاله زار
بخون خاک میدان شده متصل — فرو رفته پای ستوران بگل
چو دریای خون حالی موج زد — ز رنگ شفق موج بر اوج زد
فرو رفته چرخ مدور بخون — بسان حباب می لاله گون
کله خود و نالان گردن سر بسر — چو از خون دل طاس در ویزه گر
سپرهای کین شد دران داوری — ز دود تفنگ چرخ نیلوفری
یکی گرز آهن بکف جلوه گر — ز میدان برون برده گوی ظفر
بمشت آن یکی دست دیگر شکست — دران کارزار از بداندیش دست
جرسها زده در عرصه ترکتاز — چو نیلوفر از جنبش ناله باز
چو دیدند یعقوبیان دلیر — که گرگان ندارند نیروی شیر
پریشان شد از داوری کار سخت — گریزان ز میدان کشیدند رخت
برآراسته هر و صف از سپاه — رسیدند هر یک بمیعادگاه
شب تیره کین شاه خورشید چهر — فرود آمد از رخش خنگ سپهر
ندیدند در شب علاج نبرد — که نتوان ز هم نیک و بد فرق کرد
فرود آمدند از دو جانب سپاه — چو شیر ژیان لب کین خواه
شبی گم ز روز قیامت نه بود — چو روشن قیامت علامت نبود
[illegible] — بدی بود از درهای سیاه
نشانی ز خورشید دران نبود — همه ظلمت و آب حیوان نبود
فگندند ابلق آسمان فعل پای — ز دیگر قدم هم ندارد ز جای
فرو ماند پیک از سپهر شتاب — شدش خار پا سوزن آفتاب
ستاده [illegible] — فلک با بسته بالین بحر پذیرین گمند
پلنگ فلک خواسته بهر جنگ — گریزان شده ماه بدر از پلنگ
چو گلخن فضای [illegible] پر دود — چه دود کز آتش نشانش نبود
پی دزد زیر چرخ آشنا باز مهر — بدریا فرو رفت زیر سپهر
نگون دلو چرخ از طناب شهاب — که یوسف برون آمد از چاه آب
بجیر تا ستاره سپهر برین — ز غیرت نظر دوخته بر زمین
ز مشعل [illegible] همه بهره مند — چراغ مه و ماه آسمان بلند
چو خورشید ماه علم دلفروز — شب تیره را کرد روشن چو روز
بمژگان یکی رفته از دیده خواب — یکی کرده بالین عشرت خراب
ز اختر چراغ آن یک افروخته — چو عینک بران دیدها دوخته
در اندیشه جنگ آوران دران — که کارم که فردا دهد آسمان
یکی بازو کمان بهر یک روی — وزان کرده بازوی همت قوی
یکی بر سپهر قبه کرد استوار — دران شب همه از هاله کرد آشکار
تبرزین یکی بست بر زین زر — دو پیکر شد از ماه نو بهره ور
زنار کمند آن یکی طرف بست — که سر رشته کارش آید بدست
یکی بوده از سر علم رنگ را — زده صیقل آیینه جنگ را
ز لعل آن یکی [illegible] — بلای ز هر سو برانگیخته
تفکها چو شمع آتش افروز بود — بلا را شب عید نوروز بود

جهاندیده پیران لشکرشناس   پی جنگ افگنده طرح اساس
یلان از میان تیغ هندی عیان   همه بسته در جانسپاری میان
لب آراسته شاه گردون پناه   بدلداری سروران سپاه
یکی را شد از خود زر چاره ساز   که بر خیل دشمن شود سرفراز
دگر را برافراخته پر کلاه   رساند از شرف فرق بر اوج جاه
یکی را ز افسر سرافراز کرد   که بیخواست سربازیش در نبرد
دگر را اکرم کرد تیغ ستیز   که از خون دشمن شود تند و تیز
یلان را زبر گیر و انگشترین   قوی پنجه گردانی کار کین
نمود از زره کوهها پرشکوه   نهاد از زره پشت گردان بکوه
ز سوی دگر خصم فولاد چنگ   در مشورت سفته در کار جنگ
در اندیشه روز تا صبحگاه   همه شب سر بران رستم پناه
بیا ساقی ای آفتاب کمال   که خورشید رویت نبیند زوال
شب [illegible] و غم را نهایت رسید   بده می که روز عنایت رسید
مغنی ز دوران خرابم بسی   چو تار تو در پیچ و تابم بسی
گرفتار دردم روائی رسان   من بینوا را نوائی رسان

نامه نوشتن شاه جهانبان با سلطان مراد و گریختن او سوی آذربیجان

چو این قاتل خانه سوز سپهر   برآمد بکف تیغ خونریز مهر
نهاد از سر کینه سلطان شرق   ز خورشید خود زرافشان بفرق
غریو نفیر از فلک برد هوش   سرافیل بر چرخ بگرفت گوش
برآمد دم نای آیین ستیز   شد از باد کین آتش فتنه تیز
خدیو جهاندار عالم پناه   بجنبید و در جنبش آمد سپاه
درآورد پا در رکاب ستور   کلیمی برآمد ببالای طور
ز تاج و اتاقه بسر زیورش   چو شمعی و پروانه گرد سرش
سمندش چو دیوی بجولانگری   بجلوه گر پادشاه پری
فروزان ز رخش سمند مراد   برافروخته آتش از تند باد
شد از تیغها آسمان در حجاب   گرفت از مه هر علم آفتاب
علمهای رنگین و ماه علم   چو پرهای طاوس باغ ارم
ببستند بر ناقه کوه از شکوه   بغرید رعد بهاری ز کوه
سر از خود آهن برآراستند   چمنهای نیلوفر آراستند
نهان در زره مهوشان زمان   چو در حلقه مو دیدها مردمان
بتان همچو شاخ گل بر سمند   ز خود و سنان و سپر بهره‌مند
ز گرد یکه شد به سپهر برین   در آسمان بسته شد بر زمین
ز بس کوهها از غبار سپاه   پلنگ فلک را شده جلوه‌گاه
همه پرچم طوقها بر سپهر   پذیرفته کاکل ازان فرق مهر
علمهای والا همه رنگ رنگ   چمنهای رنگین و صفهای جنگ
کمند دو سه پایه ابتلا   سراسر چو گیسوی خوبان بلا
جگرگون نهال سنان سربسر   که پرورده دهرش بخون جگر
ز ترکش یلان را کمر پرشکوه   نموده عقاب لنگرهای کوه
ز گلگون تتق سر علم بهره‌مند   بود از شفق آفتاب بلند
ز والا سر نیزه شد لاله رنگ   ز خار سنان رشته گلهای جنگ
دو دریای شکر بجنبش گرفت   دو کوه قوی پایه جنبش گرفت
سلیمان اساسی سکندر پناه   بیاراست قلب و جناح سپاه

برآمد غریو از خم هفت جوش   خم روی شد آسمان از خروش
یمین و یسار سپه استوار   ز خانان یمین و از سلاطین یسار
قبا آهنان مرصع کلاه   ستادند در قلبگاه سپاه
ز سم ستوران هوا گردناک   فلک بر سر خویش میکرد خاک
ز سم بادپای زمین سای شد   ز برق آتش فتنه برپای شد
ز سوی دگر خصم گردن فراز   برون از اندیشه آیین ساز
ز رستم نژادان بهمن نهیب   یمین و یسار سپه داد زیب
برآراسته هر سو بآهنگ جنگ   هزاران صدف از اژدهای و نهنگ
به خود آهن همه کینه کوش   دو دریای آهن درآمد بجوش
دهن نای شد نه آسمان بهره‌مند   اجل را اصلا زد ببانگ بلند
کمانها برآمد ز قربان بجنگ   که قربان شود عالمی از خدنگ
ز مار افگنی مهره انگیختند   ز برق بلا اژدها ریختند
کمان کیانی چو ابروی یار   ز هر گوشه گشته مردم شکار
ز پیکان خوبی که خشتان شده   بدن کوه لعل بدخشان شده
چو از تیر پهلوی گردان بسی   ز ترکش نماند احتیاج کسی
ز درگاه سلطان رستم نهاد   روان شد یکی کوه آهن چو باد
گرفت آتش کین یمین و یسار   جهان کرد طوفان نوح آشکار
برون جست مرغ خدنگ از کمان   عقاب شکاری گرفت آسمان
کمانها کمند آفت عقل و دین   یکی در کمند آن دگر در کمین
علمها ز بس ناوک تیز پر   چمنها ز مرغان در و جلوه گر
ز هر سو سنانهای زهر آبدار   چو مژگان غمزه زنان فتنه بار
یلان تیر نی خورده چون نیشکر   چو نی بسته در جانسپاری کمر
جرسهای رویین زبان فتنه بار   چو دلهای سنگین دلان تیره تار
سراسیمه علم در کشش و لبند   چو رخسار خوبان بالا بلند
ز دو دستگاری تفکهای جنگ   کمانها چو قوس قزح رنگ رنگ
ز خون چشمهای زره قطره بار   چه باران که بارد ز ابر بهار
ز گرد ستوران هیجا شتاب   ملک زیر خاک آدمی غرق آب
ز هر سو دلیران بمردانگی   گشادند بازوی روئین تنی
یمین سپاه قیامت ستیز   فتادند از دشمنان در گریز
چپ آگاه شد قهرمان دلیر   که آن بیشه خالی شد از نره شیر
بجنبید از جا بفر و شکوه   شکوهی که از وی بلرزید کوه
کند آنقدر جلوه نخچیر و رنگ   که حمله یاور و غران پلنگ
بود تا دمی جلوه کبک نر   که شاهین نشد در هوا جلوه گر
ز پروانه آن شاه فولاد چنگ   دویدند مرغابیان بیدرنگ
اگرچه بود پای بر جا درخت   درافتد ز پا چون رسد باد سخت
ز لنگر بود گرچه کشتی چو کوه   نهنگش چو دریا کند بی‌شکوه
فتاد افسر و سر ز تن لخت لخت   گل و میوه رفت و نگون شد درخت
ز خون دلیران زره لاله گون   فرو رفته گردان بگرداب خون
یکی زد بگرز آن دگر یک بشست   فتاد این بگرز آن بشست درشت
به زین دران عرصه سینه بسینه   ز خون همچو گلهای بستان فروز
به فرق گردان آیین غرور   نگونسار همچون قطاس ستور
بهارستی بد دران ترکتاز   به نظاره آتش دیدها مانده باز

چو نعل ستوران دران دشت کین
فتاد از سپر قبه ها بر زمین
ستوران دل افتاده بی نعل و سم
سر اسپ و فرش دست و پا کرده گم
نی تیرها از تفنگ یک بیک
تهی کرده قالب بسان تفنگ
ز خونی که تیر کرد از فرق مرد
شفق شد برین گنبد لاجورد
ز بس گوهر روئین که افتاده بود
ز خون دلیران خم باده بود
ز خون کاسه فرق مردان جنگ
قدح ها پر از بادهٔ لاله رنگ
ز گرد سپلو و ز پیکان تیر
گره شد نفس در گلوی نفیر
ز غوغای لشکر دران رستخیز
بلا از فراموش شد از گریز
نه آن تیر دست و نه این سرفراز
کسی را نمی شد در فتح باز
زبانی تفنگهای خصم از کمین
برآورده دود از یسار و یمین
دم تیغ خیل قیامت ستیز
بر آن آتش اژدها موج ریز
زبانی علمهای دشمن بلند
مه رایتش ز آسمان بهره مند
دم دیگرش خیل گیتی کشای
در افکنده کرده ز نعلین پای
ولی عاقبت چرخ آئین نبرد
ز خیل مخالف برآورده گرد
نکرد اختر بخت شان یاوری
نه سلطان بجا ماند و نه لشکری
فتاد از هوا طوقهای محال
رسید آفتاب علم را زوال
چو کشتی فلک غرق دریای خون
که گشت از علم بادبانش نگون
کمان ناتوان از غم دوستی
از و مانده بر استخوان پوستی
چو ترکش سلان عرصه ترکتاز
ز پوشش جدا بر طرف طبل باز
در افتاده شیران چابک عنان
یکی از خدنگ آن دگر از سنان
گریبان بگردن گرفتند و بست
گریبان دریدند و گردن شکست
یکی را دل از زخم پیکان فگار
بخون غرقه چون غنچه از نوک خار
یکی را گسسته کمربند زر
فتاده چو کوه گران از کمر
فگنده گره دیگری تیز کام
رمیده چو مرغان وحشی ز دام
اتاقه بسر دیگری تند و تیز
برآورده پر ز آهوی در گریز
بصد حیله سلطان گشته جلال
برون رفت ازان عرصه پر ملال
جز این نیست آئین چرخ بلند
که زهرت دهد بعد جلاب قند
ندارد فلک رسم آئین و داد
سپهر کینه دارد بهر نامراد
بیا ساقی آن جام آیینه وار
که اسکندر و جم بود یادگار
بده وز غم دورم آزاد کن
خراباتیان راهی شاد کن
نشان جم از جام و ساغر بپرس
در آیینه بین وز سکندر بپرس
کسی را که جام چنین همدم است
جم وقت و اسکندر عالم است

بعقد در آوردن سلیمان زمان و بلقیس دوران را بدولت ظلال عصمت شان

نگارنده نقاش مانی فریب
عروس سخن را چنین داد زیب
که شاه جهانگیر عالم پناه
چو آمد به تبریز از رزمگاه
بفرخ ترین ساعتی آفتاب
شد از تخت دولت حمل کامیاب
ز نیلوفر آراسته انجمن
پر از شیشه ساعت آمد چمن
برابر شب و روز با یکدگر
چو آیینه سر دور و در نظر
شکفتند دلها بفر و شکوه
پر از لاله شد دامن دشت و کوه
شقایق چو لعل بتان می پرست
بعشرت قدحهای گلگون بدست
درین فصل خاقان اقلیم بخش
بمیدان عیش و طرب راند رخش

می از ساغر کامرانی کشید
خضر شربت جاودانی شنید
ز سودای لعل بتان در شراب
فرو رفته از فکر آتش بآب
شرابی که بی لعل جانان بود
بود زهر اگر آب حیوان بود
بر اقلیم عیش و طرب کامران
چنین خواست سلطان صاحبقران
که در عقد خویش آورد گوهری
در آرد به برج شرف اختری
بتی بود در غایت دلبری
از و در پس پرده حور و پری
بحسنش چو خور عالمی در نگین
ز نسل سلاطین ایران زمین
رخش خوی فشان لب چون نبات
چو غبغبش نیز آب حیات
لبش گر اشارت کند سوی سنگ
شود سنگ از و لعل یاقوت رنگ
لب و چشم نوشش که فرمان دهد
یکی جان برد دیگری جان دهد
از و غیر گل خار خاری نداشت
که پیش رخش اعتباری نداشت
بنفشه بتاب از خم موی او
ز خجلت بود در زمین روی او
ز نخدان او بود گوئی ز سیم
که با ماه نو بود سیبی دو نیم
بجولان گوی خم زلف و خال
ربوده از بتان گوی حسن جمال
زند دام زلفش بلا را صلا
کند صید دلها ز دام بلا
چو جعدش را ز زلف سیاه
رسن کرده و رفته یوسف بچاه
با ابرو کمان و به بالا بلند
ز ابرو دو چشم آهوی در کمند
جمالش گل و خال رخ مشک چین
جمالش چنان بود خالش چنین
فرستاد سویش زن نیک اساس
عروسی فزون از شمار و قیاس
ز بس تنگ تنگ اطلس رنگ رنگ
فضای زمین فلک گشته تنگ
پر از مشک تر استران گزین
خرامان چو مشکین غزالان چین
همه زنده فیلان پر از گنج سنج
ز خرطوم شان اژدها بهر گنج
شترها پر از لعل رخشان شده
ز رخشان چو کوه بدخشان شده
ز عنبر شترگاو عنبر شده
جهانی ز عطرش معطر شده
غلامان و ترکان سیمین عذار
فزون تر ز روز و شب روزگار
ز هر جنس چیزی که در کار بود
ز اندک که بسیار بسیار بود
شب تیره کابین نو عروس زمان
نهان گشته در پردهٔ آسمان
شد از سبزه خرم سپهر بلند
ز خورشید نیلوفرش بی گزند
سواد فلک گشته عنبر فشان
بهاریکی عنبرش کهکشان
یکی بارگاه بریشم طناب
کشیدند بر چرخ چون آفتاب
نهادند بهر شه شهریار
در و صندلیهای زر صد هزار
نشست اندران شاه گردون جناب
چو در روز چتر سپهر آفتاب
صدور خرد ور بصد احترام
گرفتند در صدر مجلس مقام
گروهی خرد وار کشور کشای
بهر یک ستادند عزت بجای
سلاطین و گردن کشی سرفراز
نهادند بر سینه دست نیاز
شد آراسته کوه و بازارها
ز دیبای رنگین دگر زارها
فروزنده شمع از یسار و یمین
چمنها نمود از گل آتشین
بخدمت بتان چست و شیرین همه
کمر بسته نیشکر آئین همه
پی عقد شان از زر و سیم و در
طبقها چنین فلک کرده پر
ز مهر نظاره برین بارگاه
برین نره شیرهای از روی ماه
در آمد بمجلس می لاله رنگ
ز بهر تواضع دو تا گشته چنگ
پری مطرب از شیوهٔ دلبری
ز سر گوشه قانون چو بال پری

بلطف ساقی ساده جام مدام / یکی مست ساقی یکی مست جام
صراحی زبان در دهان قدح / دهان قدح مانده باز از فرح
عجب کرده خوبان مهی دلپذیر / بموی میان کرده دلها اسیر
خروشان چو مطرب حریفان مست / ز مستی چو دف کرده گم پا و دست
حبابی ز جام آیینه فام / شده نقطهٔ دایرهٔ دور جام
چو نرگس یکی سرگران از شراب / چو بادام چشم دگر یک بخواب
چو گل دیگری پیرهن کرده چاک / چو بلبل ز شوق گلی دردناک
بخدمت بتان قامت آراسته / بلاها ز هر گوشه برخاسته
یکی را پر از زر کمربند زر / ز موی میان کرده همت گهر
یکی را لباس از نکو اختری / چو خورشید تابنده نیلوفری
بزلف و برخ دیگری دلپسند / درآورده خورشید را در کمند
بتان را سراپرده آراسته / ز ابروی شان ماه نو کاسته
یکی مو چو شش کرده دام بلا / کزان مرغ دلها کند مبتلا
ز سرخی یکی چهره برتاخته / همه رخ گل آتشین ساخته
برخ دیگری خال عنبر زده / شب و روز خلقی بهم برزده
ز آیینه روی یکی کامیاب / قران کرده باهم مه و آفتاب
ز زلف آن یکی عارض دلفروز / ز شب پرده‌ها بسته بر روی روز
پری چهره خوبان قصابه بند / نموده ز صبح آفتاب بلند
عروس فلک را در بزمگاه / شده آینه دانهای آینه ماه
پی چشم بد بر سپهر بلند / شفق آتش و اختران سپند
شده زهره چشم زنگی اختری / ز رنگ شفق کرده خنیاگری
رخ آراسته ماه و خورشید روی / ز خورشید مه برده در حسن گوی
بابروش از وسمه سبزی گماشت / پی آهوی چشم خود سبزه کاشت
بروی چو گل خال دلکش نهاد / سپندی ز عنبر بر آتش نهاد
نمود از سفیدی فروزنده چهر / چو از پرده صبح رخسار مهر
شد از خال و خط عارضش کامیاب / بتاراج دل نقشها زد بر آب
در آیینه رویش هویدا شده / مه بدر را هاله پیدا شده
پذیرفته پا از بهارش طراز / چو در گل بود سازش سرو ناز
خدیو جم آیین صاحبقران / چو از بادهٔ ناب شد سرگران
ز مجلس بسوی حرم راه کرد / چو خور جلوه در منزل ماه کرد
سپهر آستان شاه خورشید رای / چو خورشید بر تخت زر کرده جای
بصد آرزو خسرو کامگار / گرفت آن سهی سرو را در کنار
بسی شادمان شد سلیمان عهد / ز دیدار بلقیس خورشید مهد
رسیده دو معشوق و عاشق بهم / چو شیرین و خسرو موافق بهم
ثمر یافت از نخل جان پرورش / کشید از سر آرزو در برش
گزیدش بدندان لبی چون نبات / خضر بهره‌ور شد ز آب حیات
ز بوس و کنارش چو شد کامیاب / چو چشم بتان کرد آهنگ خواب
بدر سفتن الماس را کرد ساز / سر درج لعل و گهر کرد باز
حریر تنش از خم سوسن و سیم / گذر کرد از پردهٔ گل نسیم
ز یاقوت شد لعل وی کامیاب / چه سلکی که در ریخت دُرّ خوشاب
دو رخ چون دو برگ گل از آب و رنگ / کشیدند هم را در آغوش تنگ
دو لب تشنه آسوده در تف و تاب / ز سرچشمهٔ زندگی خورده آب

بگفتند از وصل هم کام جوی / چو در پرده غنچه گلگون بروی
بیا ساقی آن بکر فرخ سرشت / که دل میبرد چون باغ بهشت
بهم ده که از بهر عیش و طرب / شب و روز میبوسدش لب بلب
ز سودای لعل لب و چشم یار / ازین پس من باده خوشگوار

توجه فرمودن رایات نصرت شعار بدار السلطنت اصفاهان وازانجا متوجه شدن یزد و رفتن محمد کراین در حصار و محاصره کردن اورا و گرفتن

خدیو جم آیین گردون فراز / سمندی چنین راند در ترکتاز
که شاه جهانگیر کشورگشای / چو بار دگر گرده تبریز جای
جهان از عرب تا عجم زیر نگین / بلیغش سلاطین روی زمین
بخدمت ستاده سران سپاه / ز روی ادب دیده بر خاک راه
که آمد سوی ملک عراق / که آمد چو شمس محیط آفاق
ز هر گوشه سر باز زد مجرمی / ستمکاره سرکشی صفدری
چو بیرون رود ز آشیان شاهبان / کند صعوه جولان بهر گوشه سان
چو بیرون نهد باغبان پا ز باغ / ابنارت برد میوه گنجشک و زاغ
کسی را که بخشید شه تاج زر / رسیدش ز نخوت بر افلاک سر
ممالک سپردن به بیگانگان / بود تیغ دادن به دیوانگان
به دون همتان تاج و افسر مده / به بدمست و دیوانه ساغر مده
گدا چون ز افسر شود بهره‌مند / ز نخوت کشد سر ز چرخ بلند
خسان زاده ملک دولت بدست / مده تیغ در دست زنگی مست
مکن سفله را تربیت زینهار / مپرور به آب خضر زهر مار
مکن پایهٔ ظلم کیشان بزرگ / مفرمای کار شبانان بگرگ
مکن ناتوان با بدان همدمی / سگان را مکن چیره بر آدمی
فرومایه را پایه گردن بلند / بود شیر نر را کشادن ز بند
زبونند چندان شهان هست / که نگشادشان باربان پا و دست
برآرد چو سر بچهٔ زاغ بوم / بزودی شود آفت مرز و بوم
ز بدگوهران چشم نیکی مدار / که نارد گل و میوه بید و چنار
پدید اصل منشور از آن خطاست / بدیوان نگین سلیمان خطاست
مده وارث ملک را خسروی / مکن دشمن خویشتن را قوی
ازان قصه چون شاه حق‌شناس / بجنبید با لشکری بی‌قیاس
گرفته سمند ظفر زیر ران / جهانی ز لشکر کران تا کران
برآراسته از سر خرمی / پری بود در صورت آدمی
برفتن چو عمر عزیزش شتاب / سعادت قرین نصرتش هم رکاب
سراسر علم آسمان سای شد / چو ماه نوش بر فلک جای شد
سواران چو برق و جوانان چو کوه / چو برقی که از کوه شد با شکوه
چو بالای خوبان علمها بلند / چو زلف بتان تابداده کمند
کشید آن جهانگیر گیتی پناه / نخستین بسوی سپاهان سپاه
رسیدند اهل سپاهان تمام / بپابوسی شاه گردون غلام
که بادی در آن کشور آرام داشت / سری پر ز اندیشهٔ خام داشت
غرور سپاهش ز ره برده بود / ز راهش غرور سپه برده بود

دماغی پر از فکر بیهوده داشت   دل از فکر بیهوده فرسوده داشت
گرفتار طوف از طریق صواب   هوای خلافش ز دل برده تاب
حکایت کج اندیشگان گوش کرد   حق خدمت شه فراموش کرد
چو آگاه شد خصم گردن فراز   که آمد سوی آشیان شاهباز
از آن قصه افتاد در پیچ و تاب   گریزان شد آن سایه و آفتاب
بود گرگ درنده گر پنجه ور   زبون سازدش پنجه شیر نر
گر از کبک تیهو برد داشته تاب   کجا آورد تاب چنگ عقاب
سوی قلعه یزد آورد روی   سپاهی باو پر دل و کینه جوی
چو دانست سلطان صاحبقران   که دشمن شد از راه کین بر کران
بخیل و سپاه آن جهان شکوه   بجنبید و در جنبش آورد کوه
ز گردی که بر آسمان کرد جای   گران شد سپهر و در آمد ز پای
زمین گشته گردون ز نعل سوار   شده گوش ماهی پر از گوشوار
بیابان نوردان سنگین کج   رسیدند از گرد ره کوه کوه
رسیدند خیل ظفر انتساب   بر اطراف آن قلعه با صد شتاب
مگو قلعه بر آسمان بلند   مه و مهر را گونه از وی کمند
سر کنگرش بر فلک کرده راه   شده اره فرق خورشید و ماه
تنگ خندقش بحر طوفان و موج   حصاری چو کشتی ز موجش بر اوج
نهفتند ز رفعت پایه اش   پس از قرنها بر فلک سایه اش
صفیل و سر باره اش بی گزاف   سپهر پست در دامنش کوه قاف
صفیل و تگ خندقش در زمین   رسید از دو جانب بچرخ برین
کواکب سوی زمین بی حساب   نماینده چون چشم ماهی در آب
چو سد سکندر پناه سپاه   چه سد یکه یاجوج را شد پناه
ز رفعت بر آن قلعه پر ستیز   بود در برج خاک فلک خاک ریز
درش بسته مانند باب فرح   کمندش به پیش گشته قوس قزح
زحل تا شود بر درش پاسبان   کند طوبی سدره را نردبان
درش از رواق فلک بهره مند   برو حلقه ماری سپهر بلند
ببستند درها بآهنگ کین   در فتنه بست آسمان بر زمین
پر از نیک و بد بر جهان در زمان   زمین را کشیدند بر آسمان
گران شد ترازوی گردان سپهر   پر از سنگ شد پله ماه و مهر
کله خود گردنکشان عرش سای   چو خورشید بر آسمان کرد جای
ز وزن شده قبه های سپهر   مه از برج خاکی بر آورده سر
چو افلاک بر جش شرفناک بود   سپرها تداویر افلاک بود
نمود آفتاب علم پر شکوه   چو خورشید تابان ز بالای کوه
شب تیره کاین قاتل خشمگین   گذشت از سر مهر زد بر زمین
فرود آمد آن لشکر کینه خواه   زمین آسمان شد ز بس بارگاه
ز شمع و چراغ از یمین و یسار   شده مشعلی بر جهای حصار
پی پاس خصم از یمین و یسار   زمین را چو گردون بسی دیدبان
دم صبح کاین آفتاب بلند   گرفت آسمان را به تیغ و کمند
بحکم جهانگیر گردون سریر   اجل را صلا زد صفیر نفیر
دم نای گر صور بیداد یاد   فلک را ز جا برده چون گردباد
دو شاخ ز آهنگ کین خاستند   سر و تن ز آهن بر آراستند
بر اطراف آن قلعه با صد شکوه   کشیدند صف همچو البرز کوه

ز خود و زره سرکشان یکسره   حصاری ز آهن پر از کنگره
همه مهرهای تفنگ کینه خواه   چو سیاره بر آسمان کرد جای
ز سنگی که آمد فرو بی مصاف   نمودار شد بر زمین کوه قاف
بآهنگ کین کرده چرخ بلند   ز سر حلقه وار ماهتابان کمند
فلک سوی میدان کین تاخته   فلاخن ز قوس قزح ساخته
رسید از دو سو سنگ و پیکان تیز   وز آن آسمان و زمین در ستیز
ز پیکان و سنگ آتش افروختند   وز آن طوبی و سدره را سوختند
تفنگ آنچه سنگین دلان نهان   زده رخنه در کار امن و امان
ز ناوک شده مار تیر آشکار   بدانسان که از پوستش تیر بار
ز سوفارها اندر آن انجمن   شده رخنه ها در حصار بدن
ز خون یلان بر جهای حصار   شده لاله گون همچو گلهای نار
نهنگان بدریا نهادند روی   بآهنگ خندق هر فتنه جوی
رسیدند بر خاک ریز از شکوه   پلنگان دوان بر کمرهای کوه
ز گرز گرانی که مردان کار   شد از کنگرش رخنه ها در حصار
یکی پنجه از کنگره رنجه کرد   بآن روی تن پنجه در پنجه کرد
ز نیزه یکی رخنه دیوار جنگ   برون رفت افعی بسوراخ تنگ
دگر یک در و کار فرهاد کرد   شکافی ز انگشت فولاد کرد
یکی رفته بالا ز بر کمند   چو خورشید بر آسمان بلند
کمندی فلک سای گردون عروج   شده منطقه بهر ذات البروج
دلیران بشمشیر و سنگ ستیز   زدی بر محک جوهر تیغ تیز
دویدند بر باره مردان جنگ   گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
حصاری بلند از عبور سپاه   شده چون ره کهکشان شاهراه
هراسان بداندیش پر کینه بخت   سوی شهربندی درون برد رخت
ز خون کشته خفته در لاله گون   وز آن کوچه ها سر بسر غرق خون
دگر باره گردان سپرها بکف   کشیدند بر گرد آن قلعه صف
سوی باره گردان آهن مصاف   چو عنقا دویدند بر کوه قاف
دلیران جنگ آور از پیش و پس   گرفتند آن قلعه را در نفس
گرفتار شد خصم برگشته حال   فتاد اختر طالعش در وبال
بریدند از تن سرش کینه خواه   بخواری فگندند بر خاک راه
سری کز شرف مهر افلاک بود   چو گوی آخر افتاده بر خاک بود
ملاف ارچه رویین تنی در مصاف   که آهن کند تیغ رستم شکاف
میا گر پلنگی بمیدان دلیر   مشو ایمن از حمله نره شیر
بیا ساقی آن می که مرد افگن است   ز جام زرش قلعه آهن سست
بر آن دم که از غم روم در حصار   به بندم در فتنه بر کارزار
مغنی ز بستی دلم شد اسیر   باوج حصار از نوا زن صفیر
حصاریست قانون ز اوج بلند   که بر کنگره افگند تارش کمند

توجه فرمودن شاه گردون شکوه بجانب فیروزه کوه رفتن بدر قلعه آنجا و گرفتن شان

بدینگونه دارای رستم کمند   بآهنگ کین داد جولان سمند
که شاه فلک قدر گردون جناب   چو از قلعه یزد شد کامیاب
بر آمد بر اورنگ جمشید وار   نشست از سر حشمت و اقتدار

سلاطین و خانان کشورگشای — همه تهنیت گو ستاده بجای

قلعه را گرفتن و او را در قفس کردن

[illegible] سلاطین گردن فراز — ستادند در پیشگاه نیاز
خرامان بخدمت چمان بر چمن — چو سرو سهی از نسیم چمن
بر آراست اسب شاه فرخنده رای — که ای سرفرازان کشورگشای
از آنجا که فتح و ظفر یار ماست — همای سعادت هوادار ماست
گرفتیم ما [illegible] بنیروی بخت — سپردند شاهان بما تاج و تخت
بهر جا که رایت برافراختم — علمهای دشمن نگون ساختم
بهر سو چراغی که افروختیم — چو پروانه بدخواه را سوختیم
چو بستیم بر ناقه برزینه زنگ — ستادیم روم و گرفتیم زنگ
چو کردیم با [illegible] ابند — کشیدیم خورشید را در کمند
کشیدیم لشکر بطبل و علم — بآهنگ ملک عراق و عجم
گرفتیم جهان را چه بالا چه پست — شد القصه گیتی مرا زیر دست
دلم سبک شد سوی گلزار وی — که چینیم گل فتح از خار وی
در آریم سپاهی بفر و شکوه — کنم کوه دیگر بفیروزه کوه
برآییم ببالای کوه بلند — ز نعل سمندش کنم بهره مند
ز نعلش شراریکه رخشان بود — از آن کوه کوه بدخشان بود
گرفتم حصارش سپهر برین — مرا هم براقی ست در زیر زین
من آن آفتابم که در یکزمان — مسخر کنم قلعهٔ آسمان
حصارش بود گر سپهر بلند — نکرده کسی راه خورشید بند
شود سیل اگر دشمن کینه خواه — شوم کوه و بندم بر آن سیل راه
بود خصم اگر آفتاب بلند — به تیغ و کمند آرمش در کمند
منم روز رزم آن سکندر علم — که آیینه ام شد سراسر علم
چو در کینه بندم کمر بند زر — بد اندیش پیشم نه بندد کمر
چو از تیر شو برق [illegible] بهره مند — بود نسر طایر ز چرخ بلند
ز جوشن چو گردد تنم کامیاب — شود آفتاب فلک در حجاب
چو جولان دهم رخش هامون نورد — رود کیقباد و فریدون بگرد
بکوه ار شود پای او فرش سای — برد کوه را باد صرصر ز جای
کشایم کمر بند اسفندیار — بگردن کمندش کنم استوار
ز میدان برم در فضای سپهر — بچوگان قوس قزح گوی مهر
کنم بر زمین نیزه گر استوار — ز ماهی شود تا بمه استوار
ربایم ز جا ماه را بی سخن — کشم پنبه از گوش چرخ کهن
سلیمان که بود آفتاب زمین — اگر داشت روی زمین در نگین
من آن آفتابم چو آن آفتاب — سپر [illegible] ایتم از فلک کامیاب
بود خاتم آسمان را نگین — بزیر نگین آسمان و زمین
بکرسی بود تخت من توامان — سر عزتش سوده بر آسمان
بود جم گدائی درم صبح و شام — که دارد بکف بهر دریوزه جام
چو صاحبقران سکندر نشان — ز دریای لب گشت گوهر فشان
نگفتا که خیل یسار و یمین — بجنبید از جا بآهنگ کین
بحکم جهانگیر رستم مصاف — بجنبید از جای خود کوه قاف
بپابوسی شاه گردون جناب — مه نو فرود آمده شد رکاب
علم ز اطلس چرخ شد پرده دا — مه سر علم عرش را گوشوار

هزبران ضحاک [illegible] خروش — ز هر سو چو باران تفنگها بدوش
روا رود در آمد بخیل سپاه — بجنبید ماهی بلرزید ماه
چو بالا بلندان علم سر فراز — قد افروخته همچو [illegible] دراز
خدیو جهانگیر آیین نبرد — بآهنگ [illegible] گشت [illegible]
چنان پرده شد غبار سپاه — که ره بست بر نور خورشید ماه
مه سر علم شد نهان در غبار — ز خط همچو آیینه مه روی یار
ز بسیاری لشکر از هر کران — شده ماهی و گاو را سر گران
نخست آن [illegible] انجم شکوه — [illegible]
چه کوهی که بود آسمان دامنش — فلک روز و شب گشته پیرامنش
برآورده تیغ ز هوای ستیز — چو [illegible]
بدامان وی که فلک بزده تاب — عجب گر رسد دعوت مستجاب
برآورده دود آتش سنگ جنگ — [illegible]
عقابی بران چرخ آیین ستیز — ز قوس قزح ناخنش کرد تیز
[illegible] طاق [illegible] — [illegible]
ز دامانش سنگی که افتد دلیر — عجب گر رسد تا قیامت بزیر
ز رفعت بر آن کوه چرخ دو رنگ — [illegible]
ببالا عجیب و بصورت مهیب — چو در چشم عاشق جمال رقیب
کسی را که افتد بر آنجا گذار — [illegible]
پلنگش شود از حمل طعمه ساز — چو آید بسوی نشیب از فراز
بر آن قلعه از آسمان بهره مند — چو [illegible] بلند
سه برج فلک باره اش توامان — سر رفعتش سوده بر آسمان
ز قوس قزح بر صفیلش کمند — ببازو فگنده آسمان بلند
حمل کرده بر خاک زیرش طواف — چو نخچیر پیرامن کوه قاف
ز بالاش سنگی که افتاده تند — در آسمان گشت از آن لخت لخت
دری او که شد فرش وی قرص مهر — ز قوس قزح حلقه دادش سپهر
فلکهاش کنگر انگیخته پست — [illegible]
سپهرش بمعماری مزد او — ز طوبی فگنده در و چوب او
گیا شد چو آگه ز اقبال شاه — بران قلعه بردار نهیبش پناه
برآمد بکوه آن قیامت شکوه — نهاد از سر کینه پشتش بکوه
برآورد دروازه از خاک و خشت — چو درهای دوزخ بر اهل بهشت
کشیدند بر وی جها سنگ جنگ — ترازوی افلاک شد زیر سنگ
ز بر جسته عیان گوشه های [illegible] — بدانسان که ماه نو از آسمان
پلنگ آزمایان گردون شکوه — فرود آمده هر طرف گرد کوه
شب تیره کاین قلعه های بلند — شد از مشعل ماه نو بهره مند
برفت از سر پاسبانان فراغ — برافروختند از دو جانب چراغ
ز شمع چراغ یسار و یمین — زمین گشته روشن چو چرخ برین
ز مشعل همه برجها بهره مند — بدانسان که از لاله کوه بلند
دم صبح کاین قهرمان زمان — گرفت از غضب قلعهٔ آسمان
روان شد بکوه آن جهان شکوه — پلنگی برآمد ببالای کوه
چو صور قیامت تفنگ در خروش — ز فوق سرافیل ربوده هوش
صفیر نفیر قیامت شکوه — در آورد جنبش بفیروزه کوه
سپر از سر کینه از جای جست — دو بالش بگردن در آورد دست

فلک را دران عرصهٔ کارزار / ز بس سر علم رخنه ها در حصار
فکندند سوی سپر سنگ جنگ / وزان شد ترازوی کین پر ز سنگ

ز سنگی که آمد ازان کوه کین / فرو شد بآب از گرانی زمین
ز تیری که شد بر فراز سپهر / سپر دار شد چرخ گردان ز مهر

ز رعد آسمان بر زمین چاره ریخت / فلک آب از چشم سیاره ریخت
چنان کرد پیکان ز خارا گذر / که باد بهاری ز گلهای تر

پر از ناوک فتنه دیوارها / چو از خار دیوار گلزارها
اتاقه بفرق یلان در مصاف / برآورده عنقا سر از کوه قاف

زمین پر ز سنگ و هوا پر ز تیر / وزان مرغ و ماهی همه در نفیر
برون جسته آهن ز پیکان و سنگ / وزان پر شهاب آسمان بود تنگ

سپر از غبار زمین پرده بند / هوادار مرغان ز تار کمند
چو زان قلعه سنگ آمدی استوار / ستادی بر روی هوا از غبار

چو رفتی ببالا خدنگ سپاه / شدی قلعه آن سنگ را سنگ راه
ز تیر خدنگ ثریا گذر / ز هر سو فرشته برآورده سر

فلک را خدنگ یلان خار پای / ستاد از گرانی پیکان بجای
شرر زن تفک برق آهنگ بود / چه برقی که باران او سنگ بود

میان قفس شمع مردان کار / زده هر طرف چاکها در حصار
کمند از کمینها برآورده سر / وزان اژدهای فلک پر حذر

چو بر اهل آن قلعه شد کار تنگ / کشیدند رایت ز میدان جنگ
زبان در ثنای شه آراستند / بجان آمدند و امان خواستند

کیا از بدیهای خود منفعل / فرود آمد از کردهٔ خود خجل
بود کبک کوه ارچه بس سرفراز / زبون سازدش پنجهٔ شاهباز

بود پشت نخچیر اگرچه بکوه / پلنگ دمان سازدش بی شکوه
سمند غضب بر سرش تاختند / چو مرغش اسیر قفس ساختند

تنش را قفس دام ادبار شد / بزندان آهن گرفتار شد
قفس وار با سینهٔ چاک چاک / درون قفس شد بخواری هلاک

بشاهین تدرو یکه شد کینه ساز / نه بیند دگر آشیانش بساز
مپر چون کبوتر بچرخ بلند / که چنگال باز آردت در کمند

بسر پنجه همچون عقابان مناز / که صیاد آخر شود چاره ساز
ز شمشیر تارک شکافت ملاف / که آخر شود فرقت از وی شکاف

بیا ساقیا ساغرم گیر دست / که سنگ ملامت سبویم شکست
بریز از صراحی مغنی شراب / برآر از دل سنگ یاقوت ناب

مغنی ز دستان نوا ساز کن / برآر از قفس همچو بلبل نوا
که در چنگ تارش دلم مبتلاست / چو مرغان گرفتار دام بلاست

فرستادن اسکندر دارا نهاد فرقهٔ از عساکر رستم نژاد بدفع یاجوج ظلم و فساد یعنی الکوربان بیدین و داد

چو بگرفت شاه کواکب دلیر / برین ته حصاری فلک برج شیر
نهنگ از تف آب بیتاب شد / دل حوت زهره اش در بدن آب شد
ز گرما طپان سایه بر هر بید / چو ترسا به ماهی ز رحمان ناامید
ز خورشید گردون مشوش همه / که بود آب آن چشمه آتش همه

چنان

چنان آفتاب آتش افروختی / که تابش زبان در دهن سوختی
چو مرغی شدی در هوا جلوه گر / ز تاب خورش سوختی بال و پر

دل خاره کاب از تف و تاب بود / سر کوه را چشمهٔ آب بود
چو شمع استخوان آتش افروخته / درو مغز چون رشته اش سوخته

پی آب کبک دری بی شکوه / زده خویش را بر دم تیغ کوه
همی رفت هر شب ز سودای آب / بود بر زمین چشمهٔ آفتاب

ز تابش دل سنگ بیتاب بود / که هم آتشش بود و هم آب بود
سمندر گر از آتش افروختی / اگر سوی آب آمدی سوختی

خدیو جم آیین دارا پناه / برآراست در اصفهان بارگاه
غبارش رسش سرمهٔ اصفهان / درو اصفهان نور چشم جهان

ازو زنده رود گرامی صفات / شده تازگی رشک آب حیات
یکی روز از تخت زر بهره مند / مسیح زمان بر سپهر بلند

رسیدند ناگه بدرگاه شاه / ز گریان زمین فرقهٔ دادخواه
همه از دل و دیده مانند برق / در آب و در آتش دریا بفرق

گشادند لب کای ثریا سریر / ز بیداد دزد بیابان نفیر
دران ناحیت بولعجب وادی است / که در وی نه راهی و نه هادی است

سمومش ز بس عاریت زندگی / دم صور را داده شرمندگی
دران سهمگین وادی خار و خس / پرنده عقاب اجل بود و بس

گلش خاره و خارش چو نشتر همه / گل آتشش همچو اخگر همه
بود گرد بادش مناری ز گرد / سرش رفته بر گنبد لاجورد

دران وادی پرخطر از گزند / نگردد بجز آفتاب بلند
گروهی دران وادی دیو و دد / نشسته بره رهزنان نیک و بد

بدند و ز سر دیو و دد بدترند / دد اند و ز دیوان بد بدترند
بصورت سگانند بدندان گراز / لبان پهن و رو خرد و بینی دراز

چو دد بیشمارند و مردم درند / فزون از ددان وز سگان کمترند
همه خورده خون چون می لاله گون / ز قتل کسان گشته دندان بخون

کشان ریش ایشان بود تا بناف / گهی کرده بستر ازان گه لحاف
بود روز و شب خواب خرگوش شان / ز پر پوشش بالین بهان گوش شان

چو دم سگان موی لب تا بپای / چه دمی که بود از دو سو فرش سای
جبین شان پر از چین چو خوسار آب / فتاده بر آن آبله چون حباب

همه اژدها پیکر و شیر گیر / بر غار و قامت مناری ز قیر
قرین شوره شان چهرهٔ زشت را / بدانسان که خاکستر انگشت را

لب زیر شان بازنخ در فسون / چو هاروت در چاه بابل نگون
چو چاروکشان موی سر فرش سای / وزان رشته شان بیشتر نیل پای

امل شان بطول از قیامت فزون / ز طول امل طول قامت فزون
نشسته یخ گرد ادبار شان / نشسته بجز وایه رخسار شان

چو زنبور آلودهٔ حرص و آز / همه از پی خویشتن دامه ساز
دهان و شکم جمله سر تا بپای / شکم همچو طبل و دهن همچو نای

شوند از پی آب اگر ره نورد / ز دریا بگردون رسانند گرد
زن و مرد شان بد نهاد و عوان / عوانانه و بدکاره پیر و جوان

چو سگ زاده ده ده یکی پیشکی / معاذ الله از ده نگفتم یکی
بد و نیک شان مفسد نابکار / چو سگ کرده هر یک بره فتنه کار

گشا میوه مستور کی شیوه را ... قناعت بسنده شو بود میوه را
چو مستان بی عقل از عقل دور ... چو دیوانگان مست جام غرور
کنده کاه گرز گران مشت شان ... بود گرز را دسته انگشت شان
بمیدان چو آرند روی ستیز ... ازایشان فتد شیر نر در گریز
چو گردند در جنگ بسگ هم نفس ... ازایشان سگان چون دم اینند بس
چو فرهاد کوه گران پشت شان ... زناخن بود تیشه در دست شان
همه عاجزیم و الم دیده ایم ... ز بیداد دوران ستم دیده ایم
اگر بی عنایت بود روزگار ... تو چشم عنایت ز ما وا مدار
ز سوز جگر آتش افروختیم ... تو دریای لطفی و ما سوختیم
دل شاه ازان قصه آزار یافت ... نه اندک که بسیار بسیار یافت
غضبناک شد زان سلیمان دگر ... ز بیداد دیوان سری پر ز قهر
خدیو جهانگیر صاحب قران ... جدا کرد فوجی ز نام آوران
فرستادشان بر سر آن گروه ... که آیند در پیش آن سیل کوه
نخست از کرم خو نهادشان ... بخونریز دزدان فرستادشان
یلان بر کمر تیغها جلوه گر ... بخون ریختن بسته هر یک کمر
نهادند رو در بیابان دلیر ... پی صید مانند غرنده شیر
ز سم ستوران وادی سپر ... زمین چون فلک گشته زیر و زبر
ز گرد یکه شد بر فلک تیزگام ... نماند آدمی و ملک را مقام
رسیدند خیل قیامت شکوه ... بیابان شد از کوه پوشان چو کوه
خبر یافتند آن ددان دلیر ... که شد روی صحرا پر از ببر و شیر
بر آمد ز وحشی بیابان خروش ... برفت از سر شیر افلاک هوش
همه همچو اژدر بلای سیاه ... بسر خاک او بار از گرد راه
بر آمد ز دیوان [illegible] غریو ... سراسیمه دیوانگان همچو دیو
سپاهان برفتند در عرصه گاه ... رسیدند غران چو ابر سیاه
بخون [illegible] ... چو درنده گرگان بسوی رمه
یکی تافته موی سر چون کمند ... وزان دیو [illegible] فتاده به بند
یکی [illegible] ... عنان داده تا باز پی ترکتاز
یکی بر سرش موی سر فتنه جوی ... بکین از سرش سر بر آورده موی
[illegible] ... چو خورشید سایه بهم روبروی
چو تیغ و سنان فتنه در سر همه ... سپاهان سپاهی لشکر همه
[illegible] ... سرافیل را صور محشر زیاد
زمین را دران وادی پر شرر ... ز نعل و سم داغها بر جگر
زمین گرم و اسپان [illegible] تیغ ... وزان نعل ایشان در آتش همه
ز هر سو هزبران هنگامه گیر ... گشادند بازو بشمشیر و تیر
ز رهها که آب از تف و تاب بود ... پی تشنگان چشمه آب بود
بدست دلیران همین تیغ و بس ... نمانده بآب دگر دسترس
سنانهای کین گرم و سرکش همه ... بچشم وز سیل آتش همه
هوا گرم از نعل اسپان زمین ... چو صحن چمن پر گل آتشین
بسر تیغ رخشان ز گرمای دشت ... نمیگشت آبی ز سر میگذشت
سپاهی مظفر بصد فر و هنگ ... بصولت نهنگ و بشوکت پلنگ
چو تیغ و سنان سر ببر تند و تیز ... به یکباره کردند عزم ستیز
ز برق تفک آتش افروختند ... خس و خار آن بیشه را سوختند

ز گرد یکه هر سو نمودار گشت ... ازان روز روشن شب تار گشت
بگرز و کمند آن یکی برده دست ... بسی دست و سر بسته در هم شکست
گرفت این دگر را کمربند زر ... فگندش چو کوه گران از کمر
سپاهان ستاده بجا سایه وار ... فتادند پای شکوه استوار
همه موی سر بسته بر یکدگر ... درآورده دیوان بزنجیر سر
گرازان زخمی سراسیمه وار ... زده خویش را بر زمین و بسیار
یکی خورده پیکان چو عناب تر ... که گردیده گلگون بخون جگر
شکست آن دگر یک کمان در تنگ ... بدانسان که سگ شاخ نخجیر و نگ
یکی کنده انگشت مرد از گزند ... گزیده چو نیشکر از بند بند
بمشت آن یکی افشرده گرز درشت ... برون رفته همچون خمیرش ز مشت
بدندان گرازان بی وهم و بیم ... زدی چون چنار آدمی را دو نیم
سپاهان بخاک مذلت [illegible] ... زره بر بدن چشمه ساری ز [illegible]
بخون سرخ شد چهره زشت شان ... دگرباره آتش شد انگشت شان
سپاهان پراگنده چون زلف یار ... پریشان شدند از زمین و بسیار
رسیدند دیوان ز جان ناامید ... چو زاغان ز پرواز باز سفید
گریزان شده زنگی خانه سوز ... بدانسان که خیل شب از ترک روز
ز برگ تفک گرم و سرکش همه ... گریزند چون دود ز آتش همه
سپاهان برابر بخاک سیاه ... چو سایه شده پایمال سپاه
سراسر سیه روز و برگشته بخت ... ز هنگامه جنگ بردند رخت
اگر هست گرگان بیابان دلیر ... کجا آورد تاب [illegible]
همه روی صحرا پراگنده گشت ... وزان کشته ها پشته گردید دشت
جهان گشته دریای خون انقلاب ... نهنگ فلک همچو کشتی در آب
بدنهای بیجان دران ترکتاز ... دد و دام گشته ازان طعمه ساز
بیا ساقی آن آب آتش فروز ... که هم دلفروزست و هم خانه سوز
بمن ده که خرم کند باغ دل ... که بی می بود تنگ مرا داغ دل
بیا مطربا بی نوائی ببین ... ز دور فلک بینوائی ببین
ز راه وفا نغمه آغاز کن ... نوائی بی عاشقان ساز کن

فرستادن جمشید فر فرقه از عساکر ظفر اثر به محاربهٔ علی الدوله ذوالقدر و کشته شدن او بر دست سپاه فرخنده فر

خدیو ظفریار نصرت شعار ... چنین کرد اندیشه روزگار
که بار دگر شاه عالم پناه ... چو تبریز را کرده لشکرگاه
بروزی که سلطان گردون جناب ... شد از [illegible]
شرف یافت [illegible] سعادت نجوم ... قران کرد در خانه مه نجوم
برآراست هنگامه دلپذیر ... ز خیل سلاطین [illegible]
سلاطین چو پروانه و شاه شمع ... چو بر گرد پیغمبر انصار جمع
نشسته خاقان عالی اساس ... دران بارگاه سپهر اقتباس
وزیران بدستور [illegible] ... ز مردی ادب دیده بر پشت پای
بتان مرصع کمر سر بسر ... چو خورشید بسته [illegible]
بسته آزمایان مردم شکار ... چنین کرد راز نهان آشکار
که ای پهلوانان رستم ستیز ... علی دوله دارد [illegible]

برآنم که گر حق کند یاوری   ستانم عنان از پی داوری
برآرم کمند سیاست بلند   سرش را در آرم بخم کمند
سرش را بتیغ اندران ترکتاز   چو نرگس تهی سازم از مغز آز
مده مار را تا توانی امان   مبادا شود اژدهای دمان
بآسانیت‌ها که آید بچنگ   بجنگت کی آید چو گردد نهنگ
بد اندیش را خرد نتوان شمرد   کشد یار بد چه بزرگ و چه خرد
من آن آفتابم که از تیغ سیم   توانم زدن تو امان را دو نیم
بآهنگ کین گر جهم نیک رای   کند خود زره جام گیتی نمای
کنم کاسهٔ فرق آن کینه کوش   تهی همچو جام دی از مغز و هوش
پی فخر بهرام چوبین اگر   نگردد ز پایه پس من بهره‌ور
نهد از غضب در ره کینه پای   چو نعلین فرقش کنم فرش سای
گر افراسیاب سپهر احتشام   بمن سر فرو ناورد صبح و شام
ز گرز گرانش شوم چاره ساز   سرش را به پیش افگنم از نیاز
کشم میل در چشم اسفندیار   ز نوک سنانش گه کارزار
ستانم ز اسکندر آیینه باز   سپرهای کین را کنم قبه باز
چو چین در جبین آورم روز کین   بهم بر زنم چین و خاقان چین
کنم فرق جمشید را خاک ره   که سازم سفال سگش خود زره
نهال سنانم چو کار آورد   ز والا گل فتح بار آورد
صدای نفیرم ز نزدیک و دور   بگوش مخالف بود نفخ صور
ز هر بان من سر کشید آفتاب [?]   که آورد چرخش بگردن طناب
نهد سیم گر بر سر عرش پای   که در زیر پایم شود فرش سای
عدو را که شمشیر من بر سرست   ستاده بلشکرداری لشکرست
بود تیغ من آفتاب ظفر   دمش را چو صبح سعادت اثر
چو در روز میدان گشایم کمان   خدنگم بود رایتی ز آسمان
که بیشان بدخواه من نازلست   دل او دشمنش تیغ از رخنه منزلست
چو جولان دهم رخش آهو شکار   چو سازم علم تیغ زهر آبدار
شود برق آتش عنان در حجاب   نماید ز کوه بلند آفتاب
ازان گرم رو آتش دیوزاد   زمین را دهم کوه دیگر ز باد
هوا را دهم برق دیگر ز تیغ   زنم همچو خور تیغ بر فرق میغ
رسانند نواب درگاه شاه   بعرض شهنشاه عالم پناه
که لائق نباشد ز بهر بیان   که در کین خرگوش بندد میان
نه درخور بود از بلند آفتاب   که در پی رود ذره را بی‌حجاب
نه فتح از تقاضای صید را شاهبان [?]   که کبکی که شاهین نشد طعمه ساز
بدنبال تیهو نگردد عقاب   هما فارغ است از شکار غراب
پسندیده نبود نه نزدیک جمع   بآهنگ پروانه رفتن ز شمع
بشمعی توان عالمی سوختن   چه حاجت چنین آتش افروختن
به زر شسته توان رشتن را علاج   نباشد بشمشیر تیز احتیاج
توان کشت شمعی بیک قطره آب   چه حاجت بطوفان و سیل سحاب
توان کرد اگر دفع دشمن بمشت   مکن پنجه کج از گرز درشت
چه اندیشه از دشمنان شاه را   چه باک از خروش سگان ماه را
به انس رخصت شاه عالم مدار   برآییم از جان خصمش دمار
شود کوه اگر دشمنش در مصاف   بتیغ از سر کین کنیمش شگاف

کمند ار بکین آورد بدمنش [?]   ستانیم و بندیم در گردنش
از انجا که دریای فیض عطاست   قناعت بیک قطره کردن خطاست
ز تو حکم و کشورگشائی ز ما   بدشمن نبرد آزمائی ز ما
پس از مشورت شاه جم اقتدار   فرستاد جمعی پی کارزار
دویدند شیران هنگامه گیر   دم اندر دم اژدهای نفیر
تفکها بدست از هوای ستیز   شد از هر طرف آتش فتنه تیز
خبردار شد خصم گردون شکوه   که آمد قیامت بالوند کوه
بجنبید از جا چو شیر و پلنگ   چو شیر پلنگش تمنای جنگ
دو لشکر روان گشت از هر کران   بجنبید از جا دو کوه گران
یلان بر کمر هر طرف تیغ تیز   بتیغ و کمر گرم همه در ستیز
سر نیزها بر فلک کرده راه   شده آفت چشم خورشید و ماه
علمها چو نخلهای کین سر بسر   گل و سونش تیغ و تیر و سپر
ز گرز سپه سروران نهان   زمین سر بسر رفته بر آسمان
چو پیکان رسیدند هم از دو سوی   دو دریا شده از دو سو روبروی
ز پیکان گره کینه در سینه‌ها   سپر از سنان بر زده کینه‌ها
ز غریدن کوس و نی‌ها اساس   شده آسمان و زمین پر هراس
علمهای والا همه دلپسند   بلا همچو خوبان بالا بلند
سراسر علم بر فلک کینه خواه   بناخن خراشیده رخسار ماه
تفکها کز آتش شرربار بود   چمنهای کین را گل نار بود
ز نوک سنانهای زهر آبدار   نشاندند خار و گل آمد بهار
سنان گشته سوزن ز پیکان تیز   شکاف عمارت بدان را بریز
زره گشته موج بلا سربسر   یلان در لباس فنا جلوه گر
کمند دلیران همه با شتاب   شده خیمهٔ آسمان را طناب
ز بس رخنه‌ها شد بدن تیغ تیز   درخت افگنان از رهای ستیز
زره سر بسر فتنه آیین شده   چو چشم بتان آفت دین شده
دوالی سپر شد کمند بلا   یلان در کمند بلا مبتلا
اتاقه فتاد از تفنگ لخت لخت   چو مرغان بسمل ز شاخ درخت
چو مرغان شکسته پر بینوا   خدنگ شکاری فتاد از هوا
ز بس تیغها خورده بر یکدگر   چو پرگار گردیده بر یک دو سر
روان سیل خون سرکشان را ز فرق   وز انجمله در خون خود گشته غرق
ز خون بر زمین رفت سیلابها   زرههای کین گشته گردابها
زمین و زمان گشته گرداب خون   حبابی بر آن آسمان سرنگون
تفکهای کین سرکشان را ز دست   در افتاده خرطوم فیلان مست
سواران در افتاده از پشت زین   همه سرکشان زمان و زمین
سراسر علم بر زمین گردناک   چو خورشید جا کرده در برج خاک
کسی را نشد در چنین ترکتاز   ز گلزار دولت گل فتح باز
ولی آخر از چرخ آیین نفاق   مه والقدر کرده اندر محاق
گرفتار شد خصم آیین ستیز   بریدند فرقش بشمشیر تیز
رساندند هم سپه سروران   سرش را بپابوس صاحبقران
بیا ساقی آن جام مرد آزمای   که بنیاد غم را درآرد ز پای
مغنی ز غم مبتلایم مکن   نوائی بزن بینوایم مکن
که بی تار عود تو از اضطراب   زند رشتهٔ جان از پیچ و تاب

خدیو جهانگیر کشورگشای
که شاه جهانش [illegible] زمین
هنوز [illegible] بسینه بود داغ
هنوز [illegible] حلقهای کمند
در آیینهٔ [illegible] خوابان [illegible]
کمربند [illegible] میان استوار
بلاد عجم را شدم چاره ساز
گلی چینم از نخل بستان مصر
شام اهل [illegible] ساز
کلهٔ خود گردان دریاست تاب
چو نخل [illegible]
[illegible]
ز نوک سنانش شوم چاره ساز
چو بینم درو از سر خشم و کین
مرا طبل کین روز ناموس و نام
سلاطین دوران بخاک او [illegible]
[illegible] کرگون کند
ز خود و زره زیب و زیور کنم
ز سبز زین دو قش کنم از ستیز
باحسان چنان گنج را درگشاد
سپه را توانگر کن از زر و سیم

مشورت فرمودن صاحبقران سپهر احتشام با امرای نامدار عالیمقام در باب تسخیر بغداد و بالای مصر

نکشته ز زلف بتان مهر بند
نکرده سرا منظر جلوه گر
میان بسته بر شیوهٔ کارزار
به بزم عرب با می بزم ترکستان
شوم طوطی شکرستان مصر
بعهد کعبه تربت مرشد مباد
نمایم چو نیلوفر از روی آب
نهالی که باشد سر شمن بست
[illegible] بندگی
کنم چون مه رایتش جلوه ساز
رود همچو گنجشک فرود در زمین
بسی در نظر خوشتر از دو جام
نهادند روی و کشادند لب
حفاالله خلافت کسی چون کند
سر از چوب مردانگی برکشم
یکی لخت لخت و دگر ریز ریز
که شد نام حاتم فلک را ز یاد
که جان [illegible] لندرو بهم

نیاورده بر لب می ناب را
الفرق از کله خود زرافسرش
چو کردم علم تیغ کین بیدریغ
دلم را تمنای مصر است و شام
کشم باده خوشتر از جام دمشق
بقصد نهنگان کشم تیغ تیز
رکاب ستوران آهو شکار
ز روی نیاز بر سر انقیاد
گر آئینهٔ اسکندر [illegible] زنگ
فریدون فرخ زبهر نثار
سلیمان و جمشید گردن فراز
سطرلاب زبهر ساعات جنگ
که شاهان تا بماند زمان
اگر بر خلاف تو گردد سپهر
تبرزین بهرام چوبین به تیغ
پذیرفت چون داستان کوتهی
کسی را که شه بر سر افسر نهد
سکندر که گیتی سراسر گرفت

بکشورگشائی چنین کرد رای
که آورد ملک عجم در نگین
نیاسوده از رنج راهش دماغ
بعشرت نخورده دمی آب را
تمنای کین همچنان در سرش
عراق عجم را گرفتم به تیغ
که آن هر دو صیدم درآید بدام
بعشق ابوهوشان دمشق
کنم شط بغداد را موج ریز
پی گوش ماهی کنم گوشوار
اگر پای رخشم نبوسد قباد
نسازد سپه را تیم روز جنگ
نسازد اگر گنج خویش آشکار
بجام و نگین بود اگر شان نیاز
مرا به بود از نگینش بچنگ
بکام است بود گردش آسمان
بگردون طنابش شود تار مهر
ستانیم در روز کین بیدریغ
خزائن شد از دُرّ و گوهر تهی
بپاداش آن در رهش سر نهد
جهان را به نیروی لشکر گرفت

دل لشکری را بزر شاد کن
بزر کن دل مفلس امیدوار
نیابد ز مزدور بی مزد کار
چو تیر از کمان رفته در داوری
فرو ریخت گوهر ز دریای لب
کواکب تماشان فرخنده رای
بفرخ ترین ساعتی شهریار
دم نای کرَ صور امیداد یاد
خرامان ستوران زرین رکاب
چو کوسه براه بیابان شدند
ز پرواز ازان باز فرخنده فر
گریزان ز خیل قیامت هجوم
چنان کشوری آمدش در نگین
ز هر سو ستوران دریا شتاب
زماه علم روی شد بهره تاب
چو کوه نهنگان دریا شتاب
هوس کرد طوف امامان دین
چو زان خاک در دید دیدش بلا
بطوف نجف کرد از انجا خرام
بروز و بشب در طوافش فلک
تمنا کند مهر تابان ز دور

ز جان داد لشکر ز رزکین باد کن
که در رزم مردی کند جان نثار
چو مزدش دهی کار از و چشم دار
نجنبد ز بیه از کمان یاوری
که لشکر بآهنگ ملک عرب
بساعات فرخ اختر رهنمای
بعزم سفر شد برون زان دیار
فلک را ز جا برد چون گرد باد
چو عمر گرانمایه با صد شتاب
براه بیابان شتابان شدند
چو سلطان بغداد را شد خبر
عنان تاب شد جانب ملک روم
نبود احتیاج سپه شمشیر کین
روان همچو آسمان آبی و آب
شد از موج آبی عیان آفتاب
چه کوهی که میرفت بر روی آب
سلام علی جدهم اجمعین
عنان تاب شد جانب کربلا
چو حجاج زد راه بیت الحرام
درش قبلهٔ آدمی و ملک
که روبد سرش را بجاروب نور

ز قتلش دو هفته بپیش ده روز جنگ
ز زرگس فرومایه را بهره ور
سپاهی برآراست صاحبقران
چو صاحبقران سکندر اساس
برآمد از نای زرین خروش
نظر کرده در حال شمس و قمر
بآهنگ بغداد شد ره نورد
ز برق سنان و ز گرد سپاه
روان باد پایان آتش نهاد
ز تیرش کسی گر گشادی کمان
در چاره خویشتن باز کرد
بانک زمان شاه گوهر نثار
شد از دشت بغداد ایشان گذار
ز ترکستان ایران پرآراسته
ز عکس سپر آبی صافی ضمیر
مسخر شد [illegible]
ملائک [illegible] امام [illegible]
بآن کعبه آورد روی نیاز
جبین سود بر خاک آن آستان
فرود آمد از بهر امن و امان
از آن روضه دل را تسلی بود

که جان در بر ابر ده [illegible] رنگ
که از زر شود رستم زال زر
که از کثرتش شد زمین سرگران
برآراسته خیل [illegible]
برید آسمان و زمین را ز هوش
چو بینک سطرلاب را دو نظر
بلرزید این گنبد لاجورد
زمین روشن و آسمان شد سیاه
تگاپوی آتش تند چون باد
گذشته لفرسنگها در زمان
کبوتر صفت عزم پرواز کرد
باطراف بغداد شد قطره بار
که از روی دریا نسیم بهار
چو مرغان آبی پرآراسته
چو تمثال چین بر لباس حریر
شد از دار آن ملک ننگ اسلام
که بود از تجلی حق مخزن نور
شد از خاک بوس رهش سرفراز
نگه آستان قبله آستان
پی سجده‌اش گر بود آسمان
نمودار طور و تجلی بود

زمینی شرف با حرم توامان
زمین درش قبلهٔ آسمان

گر از حجرهٔ کعبه را زیور ست
ز دُر تخت عرش را افسر ست

نهد عرش ایوان کرسی زپای
که بر آستانش شود چهره سای

ز خاک درش آب حیوان برد
اگر مرده آید درو جان برد

چو زان آستان ارجمندی گرفت
ز خاک درش سربلندی گرفت

دگرباره بغداد را یاد کرد
گذر بر لب شط بغداد کرد

ز لشکر شد آراسته روی آب
تو گفتی که شد چرخ چون حباب

بیا ساقی آن جام مستی فزای
که شد عبرت جام گیتی نمای

بده تا ز می کامرانی کشم
می از چشمهٔ زندگانی کشم

بیا مطرب ای تار زلفت چو مشک
بزن آتشی در من از عود خشک

که از تار عود تو افسانه‌ام
ز زنجیر زلف تو دیوانه‌ام

طرازندهٔ نقش بهزاد کار
چنین شد برین نامه صورت نگار

که شاه جهان خسرو جم جناب
چو زان ملک بغداد شد کامیاب

خبر یافتن شاه عالمیان از آمدن اوزبک بکریان و نامه نوشتن به محمد شیبانخان و فرستادن بجانب خراسان

بر اورنگ سلطانیش جای شد
ز معشوق و می محفل آرای شد

بشستند خانان گیتی گشای
بحشمت در ایوان دولتسرای

سلاطین همه زمین گرد شاه
زده حلقه چون هاله بر گرد ماه

حکیمان ز حکمت سخن کرده ساز
بحکمت در گنج را کرده باز

ندیمان شیرین سخن نکته گوی
حریفان بعیش و طرب باده جوی

مغنی دف و چنگ را کرد ساز
ز روی طرب پرده را کرد باز

نوای نی و نغمهٔ معتدل
شده آفت جان و آرام دل

ز آوازهٔ مطرب جهان پرخروش
نی از ناله غارتگر صبر و هوش

که ناگه رسولی ز کرمان رسید
که اوزبک بملک خراسان رسید

نه اوزبک که شیران مردم شکار
بمردانگی شهرهٔ روزگار

هراسان ز ناورد شان عالمی
بمیدان کین هر یکی رستمی

همه پوست پوشان چو شیر و پلنگ
ز شیران گرو برده در کار جنگ

ز چشم بتان فتنه انگیزتر
ز شمشیر در داوری تیزتر

ز هر سو بتاراج مال و منال
عقاب ستم را گشادند بال

ز تاراج شان مردم آن دیار
پریشان‌تر اند از سر زلف یار

چو شه را رسید این حکایت بگوش
درونش ز داغ آتش قهر جوش

یکی نامه از کلک عنبر سرشت
بدارای ملک خراسان نوشت

که ای خان بن خان خاقان نژاد
مطیع تو کیخسرو و کیقباد

توئی مسندآرای توران زمین
ترا ملک توران زمین در نگین

خدائیکه آغاز هستی نهاد
اساس بلندی و پستی نهاد

بساط زمین و بسیط سپهر
برافراخت از مشعل ماه و مهر

زمین را برآراست از آدمی
ودیعت در و جوهر آدمی

ز نیک و بد کرد ممتاز شان
بتاج کرامت سرافراز شان

وز ایشان برین طارم کبریا
رسانداز شرف پایهٔ انبیا

شد از انبیا شمع دین نوریاب
همه ذره اند انبیا آفتاب

محمد که فخر بنی آدم ست
طفیل رهش هر چه در عالم ست

رسل را و خواجه نبی بود اوست
وجود همه رشحهٔ جود اوست

ازو شد سر نوبت بلند
ازو مسند سروری ارجمند

نبی و ولی ماه ناکاسته
دو سرو اند از یک چمن خاسته

منم غنچهٔ باغ آل رسول
چراغ شبستان زوج بتول

بمن میرسد مسند سروری
منم وارث ملک اسکندری

بشاهی چو من کس سزاوار نیست
چو من کس سزاوار این کار نیست

خدائی که کرد آشکار و نهفت
اطیعوا الرسول اولی الامر گفت

بجز آل احمد اولوا الامر کیست
سخن گفتنش از عمرو از زید چیست

جگرگوشهٔ شاه مردان منم
شه شیردل مرد میدان منم

منم این زمان افسر سروران
سر تاجداران و تاج سران

ز سودای شاهی تهی کن دماغ
میفروز در روز روشن چراغ

بود ماه تابان قدر دلفروز
که در پردهٔ شب بود نور روز

چو خورشید تابان علم بر کشید
بحرف کواکب قلم در کشید

بفرق جهان سایه گستر همای
کسی چون کند سایه چند جای

گذشت آنکه گیری ز شاهان خراج
کنون سوی ما باید آورد باج

تو خان جهانی و خاقان منم
تو مور ضعیف و سلیمان منم

مکن سروری سکت پیشه کن
وگر میکنی از سر اندیشه کن

ز سودای افسر ندانست بری
گر از فرق نهی سر سلامت بری

زمان تو شد نوبت من رسید
وگر ما هتابی و بالت رسید

بهر چند شاهی نشیند بتخت
جهان را بگیرد به نیروی بخت

درین نیلگون گنبد دلفروز
بود نوبت هر کسی پنج روز

نبودی اگر سلطنت را زوال
جز آدم ندیدی کسی ملک و مال

قدم ساز از سر بپابوس ما
مشو ایمن از نعرهٔ کوس ما

تو پروانه و من شمع جمع
ز پروانه به نامدن سوی شمع

خراسان بود رشک خلد برین
بود اتفاق خلائق برین

نخواهم که ملک چنین بر کمال
ز یغمای من رو نهد در زوال

ندارم طمع از تو مال و خراج
نباشد بسیم و زرم احتیاج

بس ست اینکه دین تو شود دین ما
نپیچی سر از کیش و آیین ما

کن از نام من خطبه را ارجمند
وزو پایهٔ منبرت کن بلند

درم را بزن سکه بر نام ما
که گردی سرافرازتر نام ما

گر از تاج مهرم شوی بهره مند
سرت را رسانم بچرخ بلند

شنیدم که داری سر ترکتاز
بملکم کنی دست غارت دراز

بتاراج ملکم کمین میکنی
نمیترسی از من که این میکنی

درین شیوه ترک ادب کرده‌ای
عفا الله خطائی عجب کرده‌ای

کمندم نگر ترک این کار کن
مبین گنج و اندیشهٔ مار کن

برون نانهی پا ز اندیشه بیش
بخود میزنی تیشه بر پای خویش

مزن با درفش از غضب مشت را
مکن بی سبب رنجه انگشت را

ز باغ چنین میوه بیرون مبر
مبادا شود باغبان را خبر

مبر گل بتاراج ازین بوستان
مده فیل را یاد هندوستان

به بین داد من ترک بیداد کن
ز بیدادی تیغ من یاد کن

ندیدی که شروان شه شیردل
که شد شیر از زور و ز میدان خجل

سر الیش چنان دادم از تیغ خاص
که جان داده از من بجان شد خلاص

سر سرکشان احمد کینه رای
که بود اخترش نخوت عرش سای

چنانش زدم ز آسمان بر زمین
که گفت آسمان صد هزار آفرین

هژبر امان رستم نامدار
که خواندش فلک رستم روزگار

چو گرز گران مرا گم گرفت
چو زال فلک قامتش خم گرفت

چو با من دم از کینه زد نامراد
مرادم خداوند بخشنده داد

چو کوه ار چه الوند بود از شکوه
بفرقش زدم تیغ کین همچو کوه

تو نیز ار کشی سر ز فرمانبری
عجب گر ز شمشیر من جان بری

سپاهم که بود از زمان بیشمار
یکی صد شد امروز صد شد هزار

کمندم که سر فتنه کشور بست
اگر یار بود این زمان از دو دست

درین باغ نامد یکی از هزار
هنوز از نهال امیدم ببار

ز سهم این زمان شد شتم بهره مند
شود بعد ازین آفتابم بلند

دم از یاوری زن اگر تاب هست
که بنمایمت زور بازوی دست

بود پیش من خصم روباه پیر
وگر شیر باشد منم شیرگیر

اگر دوستی دلنوازی کنیم
وگر دشمنی چاره سازی کنیم

گه آشتی روز ناورد قهر
بود تیغ من آب حیوان و زهر

مرا تیغ کین برق سرکش بود
پی صلح و جنگ آب و آتش بود

اگر باد حلمی لب راه پوی
وگر مرد جنگی ره جنگ پوی

چو آن نامه را کرد املا دبیر
مسجل شد از مهر اقلیم گیر

طلب کرد دانای سنجیده‌ای
خردپیشه مرد جهاندیده‌ای

جهان آزموده بهر کار و بار
بسی دیده نیک و بد روزگار

بصحبت رباینده فرخنده‌ای
بگفتار شیرین رباینده‌ای

لب او پر از داستانهای نغز
دهان آگندش پسته گفتار مغز

مسیحا دمی در سخن پروری
لبش در حکایت بافسونگری

ز تاج رسالت سرافراختش
برسم رسولان سرافراختش

بیا ساقی آن جام آیینه ساز
که دارد سکندر باو صد نیاز

بمن ده که بینم در او هرچه هست
چو گیرم بدستش دهم دل ز دست

نظر در جمالش بگاهی کنم
تماشای صنع الهی کنم

چه حاجت مرا گر بود جام زر
سطرلاب اسکندری در نظر

باز آمدن قاصد از نزدیک خان و جواب نامه آوردن پیش صاحبقران و خشمناک شدن شاه ازان

گزارندهٔ نامهٔ راستان
چنین میکند نقل این داستان

که چون دید خان نامهٔ شهریار
برو راز پوشیده شد آشکار

نگونامه تیغ درخشان چو برق
پر از آب و آتش ز پا تا بفرق

فرود آمد از بهر امن و امان
عجب حجت قاطع از آسمان

زبانی پر از حرف امید و بیم
بدفع مخالف عصای کلیم

نهالیکه بارش بود نوش و زهر
که پرورده دهقانش از لطف و قهر

تامل درین نامه بسیار کرد
سخنهای شه در دلش کار کرد

بپیچید بر خویشتن همچو مار
که آن نامه بود افعی زهردار

عنان تافت از راه صدق و صواب
نوشت از طریق عتابش جواب

که هیهات کس را چه یارا بود
که از من خراجش تمنا بود

ببین در گل باغ من تیز تیز
که خارش سنانی بود در ستیز

بگلکم منه زین هوس پا دلیر
که ناید برون طعمه از کام شیر

تدروی که شد صید چنگال باز
ازان صید شاهین نشد طعمه ساز

مکن رنجه خاطر ز سودای خام
که کس نسر طایر نگیرد بدام

کس اندیشهٔ وصل عنقا نکرد
در از سنگ خارا تمنا نکرد

ز دریا مکن آرزو لعل ناب
مجو اخگر آتش از قعر آب

به تیغ آنچه شد ملک را بی دریغ
گرفتن زمین کی توان جز بتیغ

اگر در ره سروری سر نهم
ازان به که پیش کسی سر نهم

جدا به بود دست آنکس ز بند
که همچون خودش آورد در کمند

به تیغم قلم خوبتر هر دو دست
که پیش کسی بایدم دست بست

اگر چون خودی را کنم بندگی
بود مرگ به از چنین زندگی

بملک خداداده خورسند باش
نه در بند چین و سمرقند باش

بگیتی که دولت پراگنده است
خدا را به از تو بسی بنده است

بهر گوشه اسباب حشمت بسی است
ولی اندکی قیمت هر کسی است

مکن آرزو قسمت دیگران
وزین آرزو خویش را بگذران

در از آب جیحون تمنا مکن
نهنگ ار نه عزم دریا مکن

مده دل بمهر غزالان چین
که آهو نشد رام شیر عرین

بفکر خطا ماجرا میکنی
ندانی که فکر خطا میکنی

سر سرور خان خاقان منم
سزاوار ملک سلیمان منم

چو شیران منم مرد روز نبرد
بمیدان مردان منم شیر مرد

درین بیشه شیر جدل پیشه‌ام
بمردانگی شیر این بیشه‌ام

فلک یار و دوران بکام من است
همای ظفر صید دام من است

چو گیرم تبرزین فولاد را
در آرم ز پا کوه فولاد را

ز رزم و نبردم مبر دل ز جای
که میخواهم آن روز را از خدای

پلنگ ار بود روز میدان دلیر
نترسد ز جولان او نره شیر

عقابی که هر سو کند چاره ساز
بود فارغ از پنجهٔ شاهباز

اگر تیغ رستم بود موشگاف
ازان رویتن را چه غم در مصاف

چه غم در کفت تیغ الماس رنگ
که از موج دریا نترسد نهنگ

ز طوفان شود عالمی گر هلاک
بخیل نهنگان دریا چه باک

گرت نیزه هست اژدر در شمار
بچستی بود تیر من تیربار

چه باک از فلک روز ناورد قهر
که یارش بود مهره‌ای با وزهر

ازان مهره گردون گشادم دهد
فلک کعبتین مرادم دهد

مکن سر دم از طبع مردم شناس
ز شهر وانش نامدارم قیاس

چرا کس برد نام الوند را
بیاد آورد کودکی چند را

فریب جوانی مخور زینهار
حذر کن ز تدبیر پیران کار

مشو باج خواه و بر آنم میار
که بر هم زنم غصهٔ روزگار

سپاهی کشم سوی ملک عراق
که افتد تزلزل درین کهنه طاق

چو قاصد ز نزدیک خان گشت باز
خبردار شد شاه گردن فراز

ازان نامه آمد چو دریا بجوش
صدف وار بود اش ولی لب خموش

نگونامه بل نشتر آبدار
که دل را کند ریش و جان را فگار

ستیزنده مار پیچ از خشم و قهر
درون و برونش پر از تلخ زهر

چو شمعی سراسر برافروخته
به پروانگی عالمی سوخته

بیا ساقی آن آب گلگون بیار
بیاد لب لعل میگون بیار

بمن ده که اندیشه ناکم بسی   ز سودای لعلش بلاکم بسی
بیا مطرب دلبر دل نواز   که زلف تو بادا چو عمر دراز
ز پرده نما روی گلرنگ را   بده تاری از طره آن چنگ را
ندید و لطف یار نصرت قرین   چنین آورد رو بمیدان کین
که روزی شهنشاه عالم پناه   برآراست بزمی در ایوان شاه

مجلس آراستن شاه عالمیان با سلاطین دوران و خواقین زمان و مشورت کردن در باب عزیمت خراسان

چو خورشید شاه ثریا نگین   بگسترد دیهیم بر بر زمین
ز دیهیم چتر ثریا کند   زمین هشت و ده شد سپهر بلند
سلاطین دوران فرخندگی   ستادند در پایه بندگی
نشستند شهزادگان بشمار   چو فتح و ظفر بر یمین و یسار
ز خانان شد آراسته انجمن   زد آن انجمن طعنه بر چمن
وزیران دانا ستاده بپای   ستون وار در صحن دولتسرای
بتان صنوبر قد خوش خرام   بخدمت چو سرو سهی در قیام
ندیمان شیرین سخن از ادب   فروبسته ز آئین گفتار لب
گهر ریز شد شاه دریا نثار   که ای شاهبازان دشمن شکار
از انجا که پیک اجل در ره است   بسی رشته عمر ما کوته است
ازان پیش کاراجل ترکتاز   ستانند ناکشور عمر باز
بیائید تا سازش لشکر کنیم   بلشکر جهان را مسخر کنیم
چو خورشید از تیغ کین بیدریغ   بگیریم روی زمین را به تیغ
درین آرزو سعی چستی کنیم   وزان بر اجل پیش دستی کنیم
بکوشش گرفتند شاهان خراج   زما در نیاورد کس تخت و تاج
اگر سر فرازست و گر زیر دست   زهمت بجائی رسد هر که هست
شما هم بکار آید همت بران   که گیریم عالم کران تا کران
بدشمن نبرد آزمائی کنیم   بکوشیم و مرد آزمائی کنیم
نداریم اسباب حشمت هوس   که تنها غرض نام ننگ است و بس
ازین باده گر پر شود جام ما   برآید بمردانگی نام ما
بس است اینکه در عالم پایدار   پس از ما بود نام ما یادگار
نمی باید اندیشه کرد از اجل   که هرگز نمیرد کسی بی اجل
چه خوش گفت رستم زدی شگفت   که نتوان شب گور در خانه خفت
بشمشیر گیتی مسخر شود   بد و نیک عالم میسر شود
ازان شد سرافراز عالم سپهر   که دارد علم تیغ رخشان مهر
کسی را شود شاهد ملک یار   که بوسد لب تیغ زهرآبدار
ز گل چیدن آنکس شود بهره مند   که از بیم خارش نباشد گزند
کسی آورد گوهر آسان بچنگ   که فارغ بود از نهیب نهنگ
اگر داشت اسکندر سرفراز   بآیینه در کار عالم نیاز
مر آئینه های سپر روز جنگ   نکوتر ز آئینه روم و زنگ
ز آئینه مردان ندارند کار   مرا بس بود تیغ زهرآبدار
چه حاجت باندیشه داوری   ز اختر شناسان مرا یاوری
همه زاهتم بهر زیب و اساس   بدست از سطرلاب ساعت شناس
بود در روز میدان کله خود زره   به از شیشه ساعتم در نظر

کجا ماند جمشید و افراسیاب   کنم طوق در گردنش از رکاب
دو دست و کمر آنکه پیشم ببست   گشادم کمر بستمش هر دو دست
بگیتی پلنگ و نهنگ از شکوه   کمین گر گشایم بدریا و کوه
کنم از تفنگ مهرها بحر پر   صدف وار دریا کنم پر ز در
ز پیکان خونین کنم زانقلاب   دل سنگ خارا پر از خون ناب
بود نیزه ام آن نهال ظفر   که باشند سر دشمنش هم ثمر
چه جولان دهم رخش خورشید را   بمیدان برم رخش خورشید را
سزد گر هلال آید از آسمان   که نعل سمندش شود در زمان
مرا جم بود ساقی بزم جای   که دارد بکف جام گیتی نمای
نجستم که شد رخش کین زیر گام   کشیدم ز شروانیان انتقام
بگیلان سمند ظفر تاختم   عدو را ز سر افسر انداختم
سلاطین مازندران سر بسر   به بستند در جان سپاری کمر
چو تبریز را حلقه بر در زدم   سران عراق و عجم بر زدم
بشیراز انگه عنان تافتم   در و هر چه میخواستم یافتم
نوازش کنان اهل بغداد را   به بستم در کین و بیداد را
بدولت در ان منزل دلگشای   شدم سایه گستر چو فرخ همای
گرفتیم با لشکر عراق و عرب   شدم باج خواه از دمشق و حلب
کنون هم بود در دل از هر چه هست   که ملک خراسانم آید بدست
خراسان بهشتی است عنبر سرشت   عفا الله کسی چون نخواند بهشت
ز اوزبک بود ملک ایران خراب   بود آفت کشت باران سحاب
ازان پیشتر کان سحاب ستیز   در اطراف عالم شود ژاله ریز
چنانش دهم مالش از تیغ کین   که احسنت گوید سپهر برین
بکینش خدنگ ستم بی گمان   چو در روز میدان کشم در کمان
ستانم که دارد سر گیر و دار   چو گیرم بدستش پی کارزار
از آتش نشانم بخاک نیاز   وزینش کنم در جهان سرفراز
نخواهم شود آفت کشورم   ببرم سرش تا نبرد سرم
از و خار اندیشه تا در دل است   گلی چیدن از باغ دل مشکل است
بگیرد اگر دامنش خار ما   بزه دی کند رخنه در کار ما
ز دشمن شوی آندم آسوده دل   که او را دمد سبزه از زیر گل
اگر بخت و دولت شود یار ما   بکام دل ما شود کار ما
پس از نکته کاری بدلهای جمع   در ایوان عشرت فروزیم شمع
چو روشن شود زان چراغ مراد   نشینیم بر تخت باغ مراد
چو شاه از حکایت فرو بست لب   سلاطین دوران ز راه ادب
نهادند بر خاک روی نیاز   که ای همچو خورشید مه سرفراز
بدولت ز تو رایت افراختن   ز ما در رهت نقد جان باختن
که ما چاکرانیم و سلطان توئی   که ما عاشقانیم و جانان توئی
از ان عاشقان را بود جان بکار   که در راه جانان کنندش نثار
هراسان ز ناورد رستم نه ایم   که در زور مردی از و کم نه ایم
بما شیر چرخ ار برابر شود   پی گردش چرخ چنبر شود
فروزان کنیم آتش کینه زود   ز بهرام چوبین برآریم دود
از انجا که دولت ترا یاور است   کمین آرزو ملک اسکندر است
چنان بود اندیشه ملک تو   که ایران و توران شود ملک تو

ترا ملک ایران بانگ زمان　　مسخر شد از گردش آسمان
برآنی که توران مسلم شود　　برآن دار همت که آنهم شود
پس انگه شهنشاه فرخنده خوی　　بآرایش لشکر آورد روی
فرستاد قاصد بهر کشوری　　که شد جمع از هر طرف لشکری
فرستاده سوی بغداد رفت　　شتابان تر از آتش و باد رفت
که لشکرکشان بلاد عرب　　بشویند از دیدها خواب شب
نه در دل سکون و نه در دیده خواب　　نمایند در راه قزوین شتاب
بموصل رسولی که آینده گرد　　که از راه قزوین برآرند گرد
رسولی دگر شد سوی مصر و شام　　که لشکرکشان سپهر احتشام
بجنبش در آرند دریای نیل　　برآرند آواز طبل رحیل
شتابنده شد بسرحد روم　　که لشکرکشانی زهر مرز و بوم
بآهنگ قزوین همه تند و تیز　　بگردون رسانند گرد ستیز
فرستاد قاصد بشروان زمین　　که آیند شیران بمیدان کین
رسیدند دریا روان خیل خیل　　زدند بال هم همچو غرنده سیل
بگیلان فرستاد و دریا کنار　　رسولی شتابان چو ابر بهار
که آیند یکسر بفر و شکوه　　نهنگان دریا پلنگان کوه
فرستاد کس سوی تبریز تیز　　که کشورکشایان آیین ستیز
شوند از سر کینه راه آزمای　　رسانند بر چرخ آواز پای
شد آن لاد تند طلبکار مرد　　رسیدند مردان آیین نبرد
هژبران کرمان و گردان زمین　　بآهنگ جولان چو شیر عرین
سلاطین و خانان ملک عراق　　رسیدند یکیک بصد طمطراق
سپاهی که جمع آمد از هر دیار　　چنین خواست خاقان جم اقتدار
که نام آوران عرض لشکر کنند　　زخود و زره خود و زیور کنند
کشیدند صف سروران سپاه　　زگرد سپه آسمان شد سیاه
سنانها بدوش یلان پرشکوه　　چو برق درخشان زبالای کوه
علمها چو خوبان بالا بلند　　رسانند بر اوج گردون کمند
زهر سو شترهای جنگی قطار　　در و دشت از و غیرت کوهسار
قبا آهنان با کمرهای زر　　شد آراسته کوهها از کمر
کمند دلیران بیداد کوش　　چو ماران ضحاک بر گرد دوش
فلک سر علم را نشیمن شده　　زخاکستر آیینه روشن شده
سر طوق کین بر سپهر دو رنگ　　شد از پرچمش زهره را تار چنگ
زگلگون سپر سرکشان بهره یاب　　بروقبه چون در شفق آفتاب
کشیدند بهر سپهر احتشام　　چو خنگ فلک ابلق تیزگام
پری صورتی لعبتی نازنین　　بجولانگری همچو آهوی چین
بچین گر شود نعل او نقش سنگ　　زجستن برد سنگ تا روم و زنگ
اگر بگذرد آفتاب از شتاب　　نیفتد برو پرتو آفتاب
چو بر داشتی دست راه آزمای　　نبودیش حاجت بنیروی پای
بجز سایه از وی گرانی نداشت　　که با او سر هم عنانی نداشت
چو باد ار بدریا شود رهگرای　　زتندی نگشتی ترش دست و پای
برفتن چو کوه قیامت شکوه　　قیامت بود چون روان گشت کوه
برآمد ببالای زین خدنگ　　سر از کوه بر کرد غران پلنگ
پی عرض لشکر سپه سروران　　رسیدی بپابوس صاحبقران

کشادی زبان را بعد احترام　　کرای آفتاب سپهر احتشام
تویی آن سرافراز فرخنده بخت　　که چون آفتابت بود تاج و تخت
زتو همت و جانفشانی زما　　کرم از تو کشورستانی زما
همه بندگانیم و فرمان تراست　　درین داوری حکم بر جان تراست
سپاهی برآراست خاقان اساس　　که نتوان بعمر درازش قیاس
بفرخ ترین ساعتی زان دیار　　بجنبید رایات نصرت شعار
دبیر فلک گشت ساعت شناس　　سطرلابش از مهر زرین اساس
بیا ساقی آن جام آیینه رنگ　　که بینم بدیش خسرو روم و زنگ
بمن بخشش از راه لطف و کرم　　برآیینه دل برد زنگ غم
مغنی دلم شد اسیر فراق　　نوایی بزن در مقام عراق
برآواز کن گوش آفاق را　　رهی راست نمای عشاق را

توجه فرمودن رایات خسرو نشان بجانب خراسان و خبر یافتن محمد شیبانی خان در آمد بحصار مرو و آخر بیرون آمدن و کشته شدن

یل صف شکن شیر مردم شکار　　چنین شد سمند سعادت سوار
که چون لشکری جهان از افق　　کشید از نیام افق تیغ برق
فلکها کشاد ابر شد در زمان　　پر از ژاله رعد و برق آسمان
زرعد خروشان بدرید گوش　　خم روی شد آسمان از خروش
برید از ستم تیغ سوزان برق　　چنار زره بر دست را دست و فرق
صنوبر بکف ناوک کینه کوش　　ز اندیشه داوری خود بپوش
نمود آتش از لشکری هراس　　چو جنگ آوران کرد آهن لباس
برآمد زسردی کبود آسمان　　خمیده زبس تا قدش چون کمان
زدایمای مرد آتش اخگرکش　　کفن پوش هر سو زخاکستر اش
زقوس قزح برق شفاف ریخت　　چو آن پنبه کز قوس نداف ریخت
کف انداز از برف شد بیحساب　　زهر سو شترهای مست سحاب
سمندر در آتش وطن کرد ساز　　ولی آتش از سوختن کرد باز
بفصلی چنین شاه کشورکشای　　بعزم خراسان روان شد ز جای
شهان در رکابش ز یمین و یسار　　شده از یمین و یسارش دیار
زمین تنگ از آن لشکر کینه رای　　سر طوقها بر فلک کرد جای
برآمد ز نعل ستوران شرار　　شد از آهن تیغ برق آشکار
ستوران بهنگامه و جلوه ساز　　عروسان رعنا بجولان ناز
خروش ستوران و آواز زنگ　　ز اقصای چین رفته تا روم و زنگ
زوالا سر نیزه شد استوار　　نهال امیدش گل آورده بار
ز فولاد پوشان هیجا شتاب　　روان کرد آهن چو دریای آب
بعزم خراسان بصد طمطراق　　برون راند لشکر بملک عراق
زجوشن سواران بیداد کوش　　فلک در تزلزل ملک در خروش
چو خورجان شدش جلوه گاه سپاه　　رسیدند چابک سواران زراه
خجسته فری استراباد بود　　که از یمنش آن کشور آباد بود
همای سعادت ز اوج قبول　　زخیل محبان آل رسول
مظفر زچرخ برین نام او　　همای ظفر سایه در دام او

قدم ساخت از سر پابوس شاه / سر قدر سودش بخورشید و ماه
شه از نام فرخنده اش فال زد / که تخم در فتح و اقبال زد

بطبل و علم سرفرازیش داد / ز خلق جهان بی نیازیش داد
می سلطنت ریخت در جام او / برآمد بچرخ برین نام او

رسید از شرف تا بجای سرش / که شد نسر طایر پر افسرش
چو وی شه مشهد طوس در بارگاه / شد از خاک در سرمهٔ مهر و ماه

هوس کرد خاقان جم آستان / طواف در کعبهٔ آسمان
شهید خراسان امام یقین / پناه جهان شاه دنیا و دین

فلک بر درش صبح و شام آمده / بقد دوتا در سلام آمده
ملک گرد آن روضهٔ محترم / کبوتر صفت در طواف حرم

برابر شدش قول پیغمبرش / بهفتاد حج یک طواف درش
بود بیت معمور گرد آسمان / فرود آمد و قبله شد در زمان

میسر بود از دعا مدعا / ز روی یقین قبله گاه دعا
از و کعبهٔ محترم در حجاب / ز روی خجالت شده در نقاب

درون برونش چو خور عین نور / جبین باد احق تجلی طور
مسیح ار نهد بر سر عرش پای / نیارد بره آسمان کرد جای

بهشت حریمش در شهر جان شهرتست / بگیسو درش رفته حور بهشت
چو آهو فکان گشت ابرو یا ستم / زایست و باند جهانش چه غم

چه اکس شنید درین کهنه کاخ / کند تنگ بر خود جهان فراخ
بود قلعه زندان شاهان و بس / بر انسان که زندان بلبل قفس

همای نشد باده صد درون / که نتواند آمد از آنجا برون
قفس نیست جز بلبلان را هوس / عقاب شکاری است در قفس

که خود را کند خوش آن آستان / هوس کرد از دور خورشیدبان
در دشت جای پلنگست و شیر / نشد شیر از طعمهٔ شهر سیر

ز شهرت شنید غیرین نامبوه / بصحرا کند صید آهو و گور
ز صحرا شود کار ملک استوار / که گنجد در روش لشکر بیشمار

ز شهرت بر شکری کار تنگ / که در کوه تنگست میدان جنگ
چو دشمن ز میدان برآورد گرد / نداریم چاره بغیر از نبرد

فلک داد از نام آن مرد ننگ / که باشد گریزان ز میدان جنگ
چه داند کسی تا که تقدیر چیست / شما را درین کار تدبیر چیست

همت درین کار یاری کنید / بکوشید و فرمان گزاری کنید
چو فردا کشد تیغ کین آفتاب / بدولت در آریم پا در رکاب

ببینیم تا بخت همراه کیست / همای سعادت هواخواه کیست
یلان زاهمان شیوه در کار بود / بتدبیر خان فکرشان یار بود

بر آن یافت تدبیر ایشان قرار / که جویند فردا ره کارزار
بیا ساقی ای ماه ابرو کمند / قدت سرو و رخ آفتاب بلند

پر از باده کن کشتی چون هلال / که خورشید ازو و نهد در زوال
از آن می که چشم چراغ الست / بمن ده که کار دلم مشکل است

چراغی براهم رسان چون کلیم / امانم ده از ظلمت رنج و بیم

صف آراستن شاه صاحبقران با محمد شیبانی خان

چه سلطان انجم بفر و شکوه / کشید از غضب تیغ بر فرق کوه

دم نای بر داز سر چرخ هوش / ز صور قیامت برآمد خروش

و کشته شدن او

بخیل و حشم خان خاقان شکوه / صف آرای شد همچو البرز کوه
گذشت از فلک گرد میدان کین / زمین شد سرافراز چرخ برین

غبار آنچنان در هوا شد حجاب / که دست بر دعوت مستجاب
سواران علم تیغها هر کران / یکی برق در کف یکی زیر ران

ز بر سپر شرزه شیران مست / هلالی بسر آفتابی بدست
ز سم ستوران همه جا شتاب / در افتاده تاج از سر آفتاب

علم برده بر چرخ والا کشید / چو قد بتان نیزه بالا کشید
ز پرچم همه طوقها دلنواز / چو نخل صنوبر همه سرفراز

سر هر علم زیور طاق عرش / پذیرفت خلخال از ساق عرش
خبردار شد شاه فیروز جنگ / که آمد ز کوه آن دلاور پلنگ

برون آمد از بیشه آن شرزه شیر / نهنگی ز دریا برآمد دلیر
ببر بزد از مهر ناورد کین / پر از شهپر جبرئیل امین

همای ظفر صید فرخنده فال / ز خفتان و ترکش برآراست بال
چو کوهی ببالای یکران نشست / چو کوهی که بر برق رخشان نشست

بنظارهٔ شاه گردن فراز / سراسر همه دیده شد طبل باز
یلان جوشن و خود در بستند / نهال گل و غنچه آراستند

جرسهای روئین زبان در خروش / دلیران روئین تن خود پوش
برآراست از پر یکی تاج زر / چو مرغ شکاری برآراست پر

نمود از علم هر یکی بهره مند / ز برج شرف آفتاب بلند
نمود آن دگر یک بعهد کروفر / کمان قزح را همای ظفر

دو لشکر نگویم دو غرنده میغ / رسیدند با نیزه و تیر و تیغ
ز صفهای لشکر برآمد خروش / دو دریای قلزم درآمد بجوش

ز نعل ستوران آهو شکار / شد آیینهٔ مهر و مه پر غبار
علمهای والا حجاب سپهر / فرو هشته برقع برخسار مهر

برآراسته زان سپه سر بسر / یکی میمنه دیگری میسره
تو گویی ساخته خیل ایران پناه / ز شهزادگان قبله گاه سپاه

ز خانان گردن کش سرفراز / یمین سپه داد ترتیب و ساز
یسار سپاهش نه چابک روی / ز خیل سلاطین دوران قوی

ز سوی دگر خان توران گروه / یمین سپه ساخت البرز کوه
ز اغلن نژادان چابک سوار / یسار سپه آمدش استوار

ز آهن قبایان آهن کلاه / چو سد سکندر شدش قبله گاه
ز خیل سلاطین رستم مصاف / هزاران صف آراست چون کوه قاف

کشیدند ترکان جنگ گزار / صف از هر دو سو همچو مژگان یار
نظرگاه خاقان کشورگشای / روان شد یکی کوه آهن ز جای

پلنگان آن کوه آهو سوار / چو غرنده شیران بعزم شکار
بهر لخت از آن کوه زرین کمر / اتاقه چو کبک دری جلوه گر

ستوران ز نعل آتش افروخته / وزان پشت گاو زمین سوخته
نهنگ کمند اژدهای کمان / قرار از زمین برد هوش از زمان

دلیران کمان و خدنگ از نبرد / کشیدند و کشادند آهنگ مرد
تفک همچو مار دو سر فتنه زای / چه ماری که از مهره شد جان ربای

بلبها نفیر قیامت صفیر   چو قندیل زرین لبالب ز تیر
خدنگ پیاپی روان در ستیز   پی جان جان رفته از نیش تیز
هوا شد ز دود تفنگ پر ز میغ   در و برق سوزان درخشنده تیغ
زره حلقه چون زلف جانان شده   بلای دل و آفت جان شده
کمند بلا مایهٔ ابتلا   هژبران اسیر کمند بلا
ز خون قبه‌های سپر پر کنار   چو آئینه از عکس رخسار یار
ز خون پرچم طوقها لاله رنگ   زده آب و جارو بمیدان جنگ
تن از تیر و پیکان که چون نار بود   نهال همه گل غنچه و خار بود
ز برق تفنگ سر علمهای کین   چمنهای کین را گل آتشین
ز والا سر نیزه گلرنگ بود   نهال بلا را گل جنگ بود
هنربرزمان شاه حیدر کمین   برانگیخت دلدل باهنگ کین
بزیر سپر شهسوار هنر   چو بر فرق احمد پی سایه ابر
گشادی ز پیکان گره از زره   ولی بر رگ جان زدی زان گره
بیک شعلهٔ تیغ بر آبدار   برآورده دود از یمین و یسار
ز گرد یکه برشد ز میدان جنگ   زمین را شتاب آسمان را درنگ
فلک گشت جا سیل خون ورز بود   چو نیلوفر از روی دریا نمود
بجولان در آمد چو شیران مست   سر از شاخ گاه یمین را شکست
چو عقبا شه با همه متصل   باهنگ جولان یکی کرده دل
زدندان هژبران آهن کلاه   بیکبار در قلبگاه سپاه
چو تیهو خرامد سوی شاهباز   نه بیند دگر آشیانش بناز
غزالیکه در بیشه آید دلیر   عجب گر برد جان ز میدان شیر

علم در صف کین علامت شده   دم نای صور قیامت شده
ز پیکان پی نیزه چون نیشکر   ز منقار طوطی شده بهره ور
دران دود ناک ابر دریا ستیز   تفنگ مهرها هر طرف ژاله ریز
گذشتی چنان از سپر تیر کین   که آره اسیران ز چرخ برین
سر نیزه زیور ز والا گرفت   ز خارا سنان شعله بالا گرفت
گران گرز رویین تن سخت سر   ز دلهای سنگین دلان سخت تر
سنانهای کین حمله بر خون شده   چو مژگان عشاق گلگون شده
ز جوشن گذر کرده رخشنده تیغ   بدانسان که برق درخشان ز میغ
ز خون تیغ کین لاله گون آمده   چه تیغی که زو بوی خون آمده
فتادند درهم دو صد خیل شیر   بجان باختن همچو شیران دلیر
در آهن نهان شاه گردون سریر   چو در زیر ابر آفتاب منیر
ز پیکان تیر اندران رستخیز   کمانش چو قوس قزح لاله ریز
اجل را ز شمشیر او برگ بود   بدن را شگافی دران مرگ بود
یمین صف خصم ازان سیل تیز   فتادند چون خار و خس در گریز
زمین شد غبار و فلک زان بتاب   چو کشتی ز بار گران غرق آب
چو خان دید کان شیر مردم شکار   بیک حمله شد آفت روزگار
سپاهی بد او غرق جوشن همه   ز گرمی چو آتش در آهن همه
رسیدند جنگ آوران یکسره   شد از هر طرف نقطه‌ها دائره
با مداد صاحبقران زمان   گشادند از هر سو کمند و کمان
چه خرگوش شد بچه با عقاب   نه بیند دگر روز خود را بخواب
اگر رویین تن فتنهٔ عالم ست   کش تاب سرپنجهٔ رستم ست

اگر برق رخشان بر آرد کمند   نیفتد سر شیر در شستش به بند
ستادند ایرانیان چون درخت   چو کوه گران پا فشردند سخت
ز آب سنان آتش افروختند   چه آبی که زو عالمی سوختند
سنانها علم کرده تیغ ستم   بدانسان که بر فرق آتش علم
بجنبش در آمد زمین چون سپهر   نهان شد ز گرد یلان فر مهر
چو شد دیدگان خیل آئین مصاف   صفی بر کشیدند چون کوه قاف
کشد طور اگر بر فلک تیغ تیز   ز تاب تجلی شود ریز ریز
پلنگ ار بود روز میدان دلیر   کجا آورد تاب بازوی شیر
یلان از تبر زین فتاده نگون   چو از تیشهٔ کوهکن بیستون
ببالای سر برده آن یک سری   چو گرزش زده بر سر دیگری
فرومانده اسپان ز جولان همه   چو اسپان شطرنج بی جان همه
مه سر علم کرده رو در وبال   چو نعل ستوران شده پایمال
سپه‌ها فتاد از تفنگ لخت لخت   بدانسان که از ژاله برگ درخت
ز بس تیر در پهلوی هر کسی   ز ترکش تهی کرده پهلو بسی
ز هر سو سواران گردن کشان   نگونسار چون کاکل مهوشان
فتاده کلاه از سر سروران   برون رفته پر از دماغ سران
ولی عاقبت چرخ آئین ستیز   در آورد در خیل و سختی گریز
فتاد از سرش خود و خوناب ریخت   صراحی شکست و می ناب ریخت
سری کز غرورش داشت بر عرش جای   بیک گردش چرخ شد فرش سای
بیا ساقی آن ساغر معنی   که شد رویین تن او بمردانگی
مغنی کجائی نوائی بزن   ز ما بی غمان را صلائی بزن

اگر خیل ماهی در آید بجنگ   نه بیند خلاصی ز کام نهنگ
فتادند در هم چو شیران مست   نه این را هزیمت نه آن را شکست
بگرز و بشمشیر بردند دست   عنانها گسسته کمانها شکست
ز بس تیغ کین خورده بر یکدگر   شده هر یکی ذو الفقار دو سر
ز چشم زره خون چکیدن گرفت   بروی زمین خون دویدن گرفت
برانگیخت رخش و برآورد تیغ   ز جا برد آن کوه را بی دریغ
چه پهلو زند ذره با آفتاب   کجا چشمه و موج دریای آب
ازان سو نگر زو ازین سو بشست   شکسته دو دست و فگنده درشت
یکی کرده خم دست و برکنده سر   بچوگان کین برده گوی ظفر
فتاد افسر از فرق هر سرفراز   نگونسار شد چون جرس طبل باز
نه زه در کشاکش کماندار کس   چو قوس قزح صوتی مانده بس
ز پیکان کین ناوک جان شکار   جدا گشته چون غنچه از روی خار
رکاب سواران بخون لاله گون   فرو رفته پاشان بگرداب خون
ز اسپان در افتاده مردان جنگ   یکی از سنان دیگری از خدنگ
بحیرت در افتاده گردان بخاک   جگر لخت لخت و بدن چاک چاک
کسی را دران عرصهٔ داوری   نمیکرد فتح و ظفر یاوری
ز بالای زین خان خاقان نهاد   در افتاد و شد تاج و تختش بباد
یکی از هژبران رستم پناه   سرش را رسانید نزدیک شاه
سر سروران بخت شد دو دم افسری   نهد هر دمش بر سری دیگری
بمن ده که گر دم ازان سرفراز   ز فرق تهمتن کنم فرق باز
بیک نغمه زن راه هشیار و مست   بیک زخمه ده خیل غم را شکست

خدیو جهانگیر فرخنده سر بجولان چنین راند رخش ظفر
که جمشید رای سکندر جناب ز فتح خراسان چو شد کامیاب
فرستاد لشکر شه جم نگین بقصد با سمرقند توران زمین

فرستادن صاحب قران انجم ثانی را بطرف توران و گرفتن او حصار قرشی بالشکر نصرت نشان

مسخر شد آن کشورش بی دریغ بنود احتیاجش ببازو و تیغ
روان ساختن خیلی به بلخ و حصار که از خیل دشمن برآید دمار
گروهی رقم زد بد او زمین که آرند آن ملک را در نگین
چو خورشید از تیغ عالم فروز مسخر شدش کشور نیم روز
هزبران رستم دل سیستان شدندش سراسر سگ آستان
چو شد ملک او ملک ایران تمام در افتاد آن طرفه صیدش بدام
برون بردشان از دل قرار و ثبات هوای تماشای تخت هرات
چه شهری که شد رشک خلد برین بود متفق حور و غلمان برین
سوادش چو صحرای چین مشکبار بود مردم دیدهٔ روزگار
ز معموری او جهانی خراب شده بیت معمور از در حجاب
برآمد به پشت یکی دیو نژاد پری بود در پشت دیو ایستاد
بفرق سرش چتر خاطر پسند چو خورشید در زیر چرخ بلند
سطیعش سیالمین روی زمین چو نصرت دوان از یسار و یمین
علمها چو خوبان خرامان همه ببالا بلای دل و جان همه
ز نعل ستوران همی با شتاب زمین پر ز برق آسمان پر شهاب
برافروخت بختش چراغ هرات نشیمن شدش تخت باغ فرات
چو باغی که شد رشک باغ ارم گل آتشین چراغ ارم
سهی سرو او قامت افراخته قیامت ز روی زمین خاسته
چنارش قد افراخته از زمین زده پنجه بر طاق عرش برین
نهال گلش همچو خوبان شنگ سحیدا همه ناخنان کرده رنگ
فروزان گل نار چون روی یار شده نخل ایمن درخت انار
چنارست و سرو از نسیم چمن یکی پای کوب و یکی دست زن
بهم سوسن و غنچه متصل زبان در دهان از پی کام دل
روان آب خضرش بگرد چمن چمن چشم و آبش روان در بدن
درو منظری دلکش و دلپذیر همه آب و خاکش گلاب و عبیر
ز رفعت بر ایوان قصرش کمند نیارد فکند آفتاب بلند
چو قوس قزح طاق او بر سپهر شده شیشه تابنده ایوانش چهر
نه بر روزنش تابدان می نمود که حیران درو چشم ایام بود
بود عکس از شمسه اش آفتاب مه از گوشه طاق او در حجاب
زمین قدومش خراسان زمین شد از خرمی رشک خلد برین
خطیب از ثنایش نثاری گرفت ز نامش درم اعتباری گرفت
برآراست آن کشور از عدل و داد شد از داد او عدل کسری ز یاد
در ایام او نظم نایاب شد چو چشم بتان فتنه در خواب شد
ز عدلش رمه بی نیاز از شبان بود گرگ درنده اش پاسبان
چنان ایمن از فتنه شد کوه و دشت که بر سر برد لاله زرینه طشت
ز بس کرد منع شراب از عتاب شقایق خورد خون بجای شراب

نخواهد تماشای نرگس بسی که چون مست باشد بدو ترکسی
چنان لاله شد از نهیبش بخوناب که بر سنگ زد ساغر پر شراب
فلک کرد مینای خود سرنگون که گشت از شفق دامنش لاله گون
چو گشت از خراسان زمین کامیاب هوای عراقش ز دل برد تاب
درآورد پا در رکاب ستور بپایش فتاد از شرف طوق نور
علمهای آتش همه عرش سای بسان شفق بر فلک کرد جای
عراقش چو شد جلوه گاه سپاه برآراست بر اصفهان بارگاه
فرستاده از خراسان رسید شتابان تر از باد نیسان رسید
قدم سوی نواب شه زد نخست زکان سوی گنج گهر راه جست
که توران زمین باز شد فتنه خیز گذشت از ثریا غبار ستیز
رسیدند خانان توران زمین بآهنگ میدان چو شیر عرین
وزان خیل شیر افگنان دلیر سمرقند شد بیشه پر ز شیر
ازان قصه خاقان جم اقتدار برآشفت چون زلف مشکین یار
امیر زمان نجم ثانی که بود سراپرده اش آسمان کبود
گشاد از سر رشته اش بند را باو داد ملک سمرقند را
باو داد خلعت ز اندازه بیش جدا کرد سیلی ز دریای خویش
بآهنگ جولان هزبر زمان بجنبید از جا چو ببر بیان
ز رفتار آن نجم ثانی شکوه درافتاد جنبش بصحرا و کوه
دران راه گرد از غبار سپاه سیاهی لشکر جهان را سیاه
نگردید شان آب جیحون حجاب نهنگان گذشتند از روی آب
بجنبید عالم ازان سیل کین تزلزل درآمد بایران زمین
چو صحرای قرشی شدش جلوه گاه برآمد بگردون غبار سپاه
همه اهل قرشی ز سختی نگون نهادند پا از حد خود برون
کشیدند گردون ز فرمان بری ستادند در معرض داوری
ببستند دروازه قلعه سخت وزان شد شب تیره شان روز سخت
کشیدند بالا پلش در زمان ببستند درهای هفت آسمان
کمند پلش آفتاب بلند سپهر برینش بود در کمند
زمین دیده از خندقش کاو کاو نمانده درو جای ماهی و گاو
خبر یافت سالار ایران سپاه که گرد آید آن قلعه اش سد راه
بفرسود تا لشکر از هر طرف کشیدند بر گرد آن قلعه صف
دم صبح کین شاه گردون حشم ببالای آن قلعه برزد علم
بجنبید از جا ثریا اساس سراسیمه شد آسمان از هراس
چو زلف بتان سرکش و فتنه جوی بتسخیر آن قلعه آورد روی
دهل زن ز بس زد دهل از دو دوال فلک پنبه در گوش کرد از ملال
اتاقه ز فرق یلان بهره مند چو قوس قزح بر سپهر بلند
ز بس آمد از هر دو سو تیر و سنگ زمین و فلک هر دو گشتند تنگ
پر از ناوک فتنه برج حصار چو پیرامن دیده مژگان یار
کمند یلان بر سپهر دو رنگ شده مطرب چرخ را تار چنگ
تفنگ همچو برق آتش افروختی چه برقی که باران ازو سوختی
یکی برده بر خاک ریزش کمند چو شیر فلک بر سپهر بلند
یکی از تبرزین خارا شکوه چو فرهاد از تیشه میکند کوه
همه خاک ریزش بخون لاله گون چو دامان چرخ از شفق غرق خون

سپهبران بخندق دوان از ستیز   نهنگان دریای کین تند و تیز
پر از تشنه شد خندق و شهربند   رسید از زمین تا بچرخ بلند
تفنگهای کین گرد بر سرکشش   ازان برجها برج آتش بهم
بیکلحظه گردان فولاد چنگ   گرفتند آن قلعه را بیدرنگ
وز اطراف با لشکر آمد بشهر   سری پر ز کینه دلی پر ز قهر
جهانگیر بهرام خشم از غضب   بتاراج آن شهر فرسوده لب
ز هر گوشه ترکان غارت پرست   بتاراج و غارت گشادند دست
ز جولان درین عالمی پر هوس   بود قصد تاراج ترکان و بس
ز دوزخ بتر ترک را آن بهشت   که دوران در و تخم غارت بکشت
گرفتند غارتگران کینه کوش   چو جوشن همه بوریا باد دوش
یکی گرد کجکول را طبل باز   ز هر بال آن یک زره کرد ساز
یکی گرد انبان در ویزه گر   چو قربانش آویخته از کمر
یکی را کف از دانه پنبه پر   که هست از صدف این گرانمایه دُر
سبد سر بسر لب بسان سپر   گرفتند و آویختند از کمر
طمع شان صدف را خریدار بود   که روزی در و در شهوار بود
کسی را نماند از درم کیسه پر   صدفهای مردم تهی شد ز در
بتیغ سیاست ز پیر و جوان   بکشتند چندانکه گشتن توان
ز شمشیر کین آتش افروختند   گل و خار آن باغ را سوختند
نهنگ ار کند قصد دریا روان   نماند بد از نیک و پیر از جوان
حصارش فتاده ز پا سر بسر   چو برج فلک گشته زیر و زبر
نهان کنگرش از تباهی همه   شده آیه پشت ماهی همه
رسیده ز دور سپهرش گزند   بنایش شده پست و خندق بلند
منارش نگون گشته مانند چاه   رسیده سر آواز ماهی بماه
نمانده نشانی در و از آدمی   تهی گشته چون عالم از مردمی
چو از خون خصم آن زمین رنگ کرد   بسوی سمرقند آهنگ کرد
چو افراشت در عجله آن بارگاه   جهان تیره گشت از غبار سپاه
بهم جمع خانان چین و ختای   نهادند در وادی کینه پای
رسیدند چون اژدها و نهنگ   ز لشکر فضای زمین گشته تنگ
بیا ساقی آن می که کام دل است   که کار من از دست دل مشکل است
بده وز غم دهر کن فارغم   بیکجرعه کن مست لایعقلم
قدح نوش و از محنت آزاد باش   اگر میتوانی دمی شاد باش
سر بیوفائیست ایام را   منه تا توانی ز کف جام را

لشکر آراستن خانان توران زمین و آمدن بر سر سپاه نجم ثانی و شکست دادن او را و آمدن شاه عالمیان بخراسان

چو از کوه سر زد بلند آفتاب   سر فتنه جویان در آمد ز خواب
نمود از دو خیل قیامت شکوه   دو سد سکندر دو البرز کوه
دمه‌های شور زمین و زمان   بباد فنا رفت ازان آسمان
علمها چو خور زیر این کهنه طاق   مه از سایه سر علم در محاق
تفنگ چرخ را جامه در نیل زد   سنان چشم خورشید را میل زد
ز ابرو گره مهوشان زمان   ز چین جبین کرده زه در کمان

ز سم ستوران گردون شکوه   بجنبید دشت و بلرزید کوه
یکی را بکف تیغ آئینه رنگ   برون برد از آئینه جنگ زنگ
بدست آن یکی آوریده گرز درشت   چه دستی که بودش نمایان دو مشت
گشادند تیر و کشیدند تیغ   علم گشت برق و ببارید میغ
گرفتند گردان تفنگها بچنگ   شد از هر طرف گرم بازار جنگ
ز تیر عقاب آسمان در حجاب   هوا از خدنگ آشیان عقاب
یلان را دران عرصه دار و گیر   چو قربان تهی گشته ترکش ز تیر
ز الماس پیکان خارا گذر   تفنگ مهر با سفته شد سر بسر
خدنگ شکاری همه لاله گون   چو مرغان بسمل نشسته بخون
شرر از تفنگهای کین سینه سوز   زمین چون فلک گشته انجم فروز
ز دست زمین قرص خور گرد ناک   بپنجه همه ریخت بر فرق خاک
سنان تیز کرد آتش رستخیز   بعالم فگند آتش از خوی تیز
اجل را ز نخل سنان برگ بود   چه نخلی که بارش همین مرگ بود
تفنگ آفت خود و جوشن شده   نهان همچو آتش در آهن شده
جرسهای روئین فتاده بخاک   چو بار صنوبر شده چاک چاک
علمها چو خوبان بالای شنگ   بیکجا ز خون ناخنان کرده رنگ
فتاده سر علم بر زمین   ز مینش چو نعل فرس در نگین
ز گرد ستوران سیلاب خون   زمین بار مضیق فلک شد برون
زره بحر خون از قدم تا بفرق   نهنگان دران بحر خون گشته غرق
جدا حلقهای کمند از طناب   شده پایمال ستم چون رکاب
کمرها گسسته و تن افتاد سخت   فتاد از کمر کوهها لخت لخت
فتاد آنقدر خون دل در مغاک   که در روز محشر دمد گل ز خاک
پر از جان و تن سر بسر عرش و فرش   ز خون برزده دامنش ساق عرش
ز تورانیان قیامت ستیز   فتادند ایرانیان در گریز
علمها که بود از شرف عرش سای   چو نعلین شد چوب وی فرش سای
چو سر خیل ایران ظفر یافتند   بسوی خراسان عنان تافتند
خراسان دگر باره آمد بجوش   ز جوشن هژبران فولاد پوش
چو دانست خاقان دارا پناه   که آمد بسوی خراسان سپاه
برآراست سر خیل آئین حشم   سپاهی باٰئین جمشید و جم
رسانید تیمار گر همچو باد   بصورت پری ابلق دیو زاد
سر از تاج و دولت برآراسته   ز پر هما افسر آراسته
سمندش بجولان گری تیز شد   بسوی خراسان سبکخیز شد
دران راه گشت از سپاه غبار   ره کهکشان بر سپهر آشکار
ز گرد ار کسی دست بردی فراز   که آن شیر آمد سوی بیشه باز
چو شیران همه بیشه پرداختند   باهنگ توران فرس تاختند
شد از مقدم شاه فرخ سرشت   خراسان زمین رشک باغ بهشت
از و یافت ملک خراسان نظام   درآمد بزیر نگینش تمام
بهر جا که خاری نمود از ستیز   روان سوختش ز آتش تیغ تیز
ز برق تفنگهای آتش فروز   چه خاشاک و خس گشته بد خواه سوز
بتیغ جهانگیر و فرماندهی   چو کرد از مخالف خراسان تهی
چنان خواست از ابر دریا ستیز   که بر اهل توران شود قطره ریز
بعزم سمرقند و چین و ختا   برانگیخت رخش سعادت ز جا

خبر چون باطراف توران رسید / که لشکر باهنگ میدان رسید
نشستند خانان توران زمین / بهم جمع در منزل بهترین
ز دریای لب گوهر انگیختند / جواهر دران انجمن ریختند
که سر زد ز کوه آفتاب بلند / که روی زمین آورد در کمند
زند بر سر شیر اگر گرز کین / رود همچو گاو زمین در زمین
اگر کوه خارا شویم از شکوه / زند تیغ بیداد بر فرق کوه
بود فتح و نصرت هوادار او / نداریم ما تاب پیکار او
چنان به که بر صلح رای آوریم / طریق اطاعت بجای آوریم
پس آنگه خردمند دانادلی / جهاندیده حلال هر مشکلی
سر از تاج پیچاش افراختند / بپابوس شاهش روان ساختند
که ما ذره ایم و توئی آفتاب / چه باک ار کنیم از تو نور اکتساب
تو ابر عطائی و ما خشک لب / ز ما قطره جستن نباشد عجب
کرم کن بما ملک توران زمین / که هستیمت از بندگان کمین
ازین فتحت کشورت را چه غم / که دریا نگردد بیک قطره کم
خدیو جم آئین خاقان نشان / نه پیچید سر از تمنای شان
عنان عزیمت ز توران بتافت / بملک عراق از خراسان شتافت
بیا ساقی آن جام زرین بیار / که ماندست از دور جم یادگار
قدح نوش و زان جام جم یاد کن / ز بیداد چرخ کهن یاد کن
مغنی کجائی که داده دست / ز داور تو حرفی بیادم دهی
که دهر مخالف ستم ساز کرد / دگرباره ناسازی آغاز کرد

صفت خزان و انتقال فرمودن صاحبقران از دار الغرور جهان بنزهتگاه جاودان علیه التحیة والرضوان

خزان چون درآمد بتاراج باغ / ز باد خزان مرد گل را چراغ
بنفشه قد خویشه درهم کشید / ز سر مه برخ نیل ماتم کشید
ز گلهای نارس که سر زد نگون / چمن سر بسر گشت گرداب خون
شکوفه فتاد از نهال مراد / شدش خرمن زندگانی بباد
بطرف چمن غنچه آزرده شد / ز باد خزان رفت و در پرده شد
ز اشک دمادم که نرگس گشاد / برون رفتش از دیدهٔ تر سواد
خزان بسکه بر لاله بیداد کرد / فکند از سرش افسر و داد کرد
ز برگ چنار آب جو در حجاب / طپانچه زنان آب بر روی آب
ز میوه تهی مانده اطراف شاخ / چه نخلی که گشت از قلم نقش کاخ
صنوبر پریشان دل از چاک دل / بکف سوزن و رشته اش متصل
بخواب عدم چشم بادام تر / ز باغ جهان کرده قطع نظر
شقایق ز داغ ستم در گداز / عماری بعزم سفر کرده ساز
در افتاد نیلوفری روی آب / شده همچو دریای نیل از حجاب
بفصل چنین شاه اقلیم بخش / باهنگ جولان برون راند رخش
هوای شکارش [illegible] / برآورد از وحشش صحرا خروش
بدولت چو باز آمد از صیدگاه / شدش کوه صولان مقر سپاه
از آنجا درآمد [illegible] / طرب پیشه را دولتش در رکاب
بسر برد چندی بساقی و جام / گرفت از می و شاهد و نغمه کام

برافروختش چهرهٔ نازنین / ز تب یاسمین شد گل آتشین
ز تبخاله شد لعل نابش بتاب / شدش شبنم از برگ گل کامیاب
ز تاب عرق چهره اش ناتوان / چو گلهای رعنا در آب روان
شد از لاغری همچو موی کمر / نیاورد تاب کمربند زر
نهاده گرانی بسر افسرش / برون رفت سودای ملک از سرش
برفت و دستش از ناتوانی ز دست / نگین سلیمان فتادش ز دست
تهی کرد فرقش ز پر همای / که مرغ اجل شد بسر سایه سای
شدش پای شوکت ز قوت تهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشد جوشن زرنگارش [illegible] / که مرغ حیاتش پرید از قفس
شدش زعفران چهرهٔ ارغوان / چو چشم بتان ساختش ناتوان
گرفتش دل از کار این کهنه فرش / پرید از قفس مرغ روحش بعرش
شد از محنت آباد عالم بدر / دلش آرزومند ملک دگر
ز ویرانهٔ عالمش بود رنج / نهان گشت در خاک مانند گنج
گل از درد و غم پیرهن چاک زد / سر خویشتن لاله بر خاک زد
ز غم دیده برکند نرگس بباغ / که رفت از جهان نور چشم و چراغ
بنفشه ز بس خاکسار هلاک / دوتا گشته همچو بیدش ز زیر خاک
ز قوس قزح چرخ بیداد کوش / بگردن نمد کرد و شد نیلپوش
بناخن خراشید رو خاتمش / نشسته بخون از پی ماتمش
طریق وفاداریش ساز کرد / پی ماتمش موی سر باز کرد
سرای جهان کهنه ماتم سرا است / فلک را چنین جامه نیلی چرا است
کمانهای رستم که در عالم است / رخ چرخ نیلی چو از ماتم است
سلیمان وفائی ز دوران ندید / که بیند وفا چون سلیمان ندید
سکندر که جا در اسپهر کرد و رفت / ز آئینه قطع نظر کرد و رفت
فریدون که برد از پی گنج رنج / بزیر زمین رفته آخر چو گنج
پی جام اگر جم بسی رنج برد / ازان جام آبی بعشرت نخورد
چه حاصل که شد تخت کی عرش سای / که خود رفت و بگذاشت تختش بجای
مبین طاق کسری که شد سربلند / فلک بین که چونش ز پا در فکند
درین باغ هر لاله آزاده ایست / سر و افسر شاه و شهزاده ایست
نهالیکه در بوستانی بود / قد نازنین دلستانی بود
مبین جام را پر می لاله گون / که شد کاسهٔ فرق جم غرق خون
نگو در زره دهر طرف [illegible] / که هر حلقه اش چشم روئین تنیست
زبانی بود تیغ زهر آبدار / که از زهر مارش زبان شد ز کار
کمند دو سر کاوه کشوریست / نمودار زلف پری پیکریست
بسم دیده شد پایمال ستم / که نرگس برآمد بطبل و علم
زمانه بسی زلف خوبان برید / کزان طوق را پرچم آمد پدید
مگو لاله را صورت دلکشیست / که پر خون دل خود ز رستم وشیست
بسا سر که شد غرق خون در مغاک / که غنچه دمد نوبهاران ز خاک
بسا دل که چون غنچه زاندازه تنگ / چو لعل بدخشان بود زیر سنگ
بود باغ را دل ز غم داغ داغ / ز گلهای او روشن چو شمع و چراغ
ز داغ جفا لاله دارد ملال / دهان پر شکایت زبان گنگ و لال
بود غنچه در بوستان بیدلی / که پیشش بود عقدهٔ مشکلی
گل آتشین بس مشوش فتاد / که در خرمن عمرش آتش فتاد

زبند ستم سوسن آزاد نیست / نسیمش بجز تیغ بیداد نیست
گل ناخن گزی چمن دلکش ست / پی سوختن منقل آتش ست
مبین غنچه را جمع افروخته / که دل زآتش اخگرش سوخته
صنوبر شکسته دل از کارزار / سرش را بود نخل تر چوبدار
پریشان بود هر که در عالم ست / دل جمع در کار عالم کم ست
فلک رفته در بحر غم سرنگون / نمی آرد از کار خود سر برون
بود آفتاب فلک در بلا / سرش در کمند بلا مبتلا
مه از هاله در طوق رنج و ستم / فرو برده سر در گریبان غم
زصرصر بود بحر را اضطراب / گره بر رگ جان ز موج و حباب
صدف را دل از جور ایام پر / گره در دلش آرزوهای در
برابر بهاران کشد از شکوه / هوا تیغ برق و زمین تیغ کوه
هوا از گرد زمین تیره حال / نشسته بخاطر غبار ملال
دل آب در اضطراب از حباب / ز سنگ ملامت ز پیچ و تاب
پریشان بود آتش از روزگار / بصد پاره دارد دلی از شرار
ز بس خاکسار از زمین بی شکوه / پی داد گرفت دامان کوه
دل کوه پر خون ز لعل مذاب / زند سنگ بر سینه از اضطراب
بشکل کمند آفتاب بلند / کشیده سر عالمی در کمند
بود خیمه اش آسمان نگون / ستاره بجای طناب و ستون
مگیر از چنین خیمه هیچ اعتبار / که ز دوش ز پا افکند روزگار
فلک را در آزار مردم سریست / ز قوس قزح حلقه زن بر در ست
ز تیغ جفا دامنش غرق خون / وفا چشم چون داشت جوان زا
شب آمد عجب اژدهای دو سر / که ریزد دهانش زه انجم شرر
فلک را نگو هر طرف اخگریست / که هر کبابی پی سوختن اخگریست
شب و روز ازین آتش افروختن / نداریم چاره بجز سوختن
الهی بسر خیل پیغمبران / که شد خاک راهش سر سروران
بحق بزرگی خیر البشر / بحق امامان اثنا عشر
که چون از تن آید برون جان من / رفیق رهم ساز ایمان من
چنان کن بلطف عمیم خطاب / که فارغ شوم از جواب و عذاب
در آندم که از خاک سر بر کنم / ز دست گنه خاک بر سر کنم
تو بردار از خاک خواری مرا / رهائی ده از خاکساری مرا
رسان بالب خشک و چشم ترم / به پیغمبر و ساقی کوثرم
چو در زندگی بودم آسوده حال / همانم بود بعد مردن خیال
چنان خواهم از عین فرخندگی / که مرگم بود خوشتر از زندگی

ساقی نامه

دلا تا بکی بینوائی کشم / ملامت ز زهد ریائی کشم
وطن کنج مسجد مرا ماه و سال / ولی فکر میخانه‌ام در خیال
بدستم همین سلک تسبیح بس / ولی تار مطرب دلم را هوس
بمحراب طاعت چو گیرم قرار / دلم مائل طاق ابروی یار
بکف دانه سبحه‌ام متصل / ولی نقل بستان تمنای دل
بنقل و می از باسلامی رسان / برو زاهدا زا سلامی رسان
تمنای من در سرشتن ست / خط جام می سرنوشت من ست
من و کنج میخانه گر روزگار / سرم را کند خاک و خاکم غبار

شوم خشت و فکر تنعم کنم / دگر باره سر در سر خم کنم
چراغ دل از می مرا روشن ست / قدح چشم و می نور چشم من ست
دهم بعد ازین خشت هستی بآب / کنم در سر باده سر چون حباب
بیا ساقی آن جام گلرنگ را / که بر سنگ زد شیشه ننگ را
بمن ده که بی ننگ و نامم کند / بی شهرهٔ خاص و عامم کند
چنان ده بمی کار هشیار مست / که رسوا شود زاهد خودپرست
نیاز نگه آئین مستان بود / به از طاعت خود پرستان بود
بیا ساقیا در قدح ریز می / می کش نباشد خمارش ز پی
که دارد می اساقی روزگار / چو چشم بتان ناتوان از خمار
اسیر خمارم ز حالم بپرس / بحال چنین از خمارم مپرس
کرم کن که دارد مراد لفگار / هوای شراب و بلای خمار
بیا ساقی آن می که جان پرورست / که هم سلسبیلست و هم کوثرست
بمن ده که تا کامرانی کنم / بآب خضر زندگانی کنم
بهشت ست میخانه بی قال و قیل / خم می در و چشمه سلسبیل
من آنگه ز پیمانه گیرم کنار / که پیمانه‌ام پر کند روزگار
بیا ساقی ای عارضت رشک باغ / که دارم چو گل از تو بر سینه داغ
بهارست در ده می خوشگوار / که می خوش بود خاصه فصل بهار
چرا جام گلگون ننوشد کسی / بفصل چنین چون ننوشد کسی
وزان بر جگر لاله را آب نیست / که در ساغرش بادهٔ ناب نیست
بیا ساقی آن جام گلگون بیار / کز و بشگفد دل مرا غنچه وار
حبابی که بر ساغر مل بود / مرا خوشتر از غنچهٔ گل بود
تماشای باغم نباشد هوس / تماشاگهم کنج میخانه بس
صراحی مرا غنچهٔ گل بس ست / گل آتشین ساغر مل بس ست
بیا ساقی ای ماه اوج طرب / مرا نقل و می ده ز دندان و لب
که مست از خیال لبت متصل / شراب و کباب و دل و خون دل
بروی کبابم شرابی بریز / شرابی بروی کبابی بریز
که تاب دگر بی می ناب نیست / مرا بیش ازین بی لبت تاب نیست
بیا ساقیا مجلس آباد کن / ز بزم جم و جام او یاد کن
بده جام و فرصت غنیمت شمار / بدوران فرو مانده روزگار
حبیب الله آن آصف بی‌عدیل / که خیر المآب است و نعم الوکیل
وزیری که فرمانده عالم اوست / نظیرش اگر باشد او را هم اوست
درخشنده مهری ز اوج کمال / چه مهری که هرگز نه بیند زوال
چو او کام بخشی در احسان و جود / نبود و نباید دگر در وجود
کفش ابر جود و عطا گستر ست / چه ابری که باران او گوهر ست
بود کلک او در ریاض مراد / نهالی که بار آورد عدل و داد
بعدلیکه فرمایدش شهریار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
بدوران او کس پریشان نماند / پریشان بجز زلف خوبان نماند
ز عدلش کسی فتنه در روزگار / نه بیند بجز فتنهٔ چشم یار
نه بیند کسی روی ناز و نیاز / بجز عاشق و یار عاشق نواز
جهان شد از و رشک خلد برین / وزیر چنان چون نباشد چنین
شد از بوی خلقش جهان عطریاب / دگر گو میا از ختن مشکناب
چنین آصفی عالمی در نگین / نگین سلیمان مجو بعد ازین

امیدست کاین آصف جم جناب / ز ملک سلیمان بود کامیاب
الهی که این بادهٔ جلال / ز سیر کواکب نبیند زوال
بیا ساقی آن رشک ماه تمام / که شد هاله بر گرد او دور جام
بمن ده که بی صاف عیش و طرب / سیه شد مرا روز روشن چو شب
سیه روزم از غم نجاتم بده / درین ظلمت آب حیاتم بده
چنان کن مرا از می دلفروز / که روز از شب و شب ندانم ز روز
بیا ساقی آن دلربا ساده روی / که هم ساده روی و هم باده جوی
بیا تا بهم ساغر می کشیم / نشینیم و دور پیاپی کشیم
ز معشوق و عاشق حکایت کنم / ز بیداد هجران شکایت کنم
شب غم می دلفروز آوریم / شب خویشتن را بروز آوریم
بیا ساقیا جام گلفام ده / شب و روز روز و شبم جام ده
بده می که از دل برد غم مرا / کند فارغ از هر دو عالم مرا
که باشم بیاد لب و چشم یار / شب اندر شراب و سحر در خمار
چنان خواهم از بادهٔ جانفزای / که پا از سر و سر ندانم ز پای
بیا ساقی آن جام یاقوت ناب / که یاقوت شد از خطش در حجاب
بمن ده که جان و جهانم شود / خط دور او حرز جانم شود
بده خط آزادی از غم مرا / امان ده ز غمهای عالم مرا
درین عالم از فکر جامم غمی ست / بده می که مستی عجب عالمی ست
بیا ساقیا جام صهبا بیار / دوای دل و جان شیدا بیار
که همچون حباب از می لاله گون / دلم میخورد غوطه در بحر خون
بیا تا ز میخانه یادی کنیم / غم دهر را خیر بادی کنیم
دل از غیر میخانه باز آوریم / دران قبله روی نیاز آوریم
بیا ساقی آن ساغر دلپذیر / بمن ده که از می ندارم گزیر
صراحی دل و باده جان منست / دل و جان من بادهٔ روشنست
انیس دل و راحت جان توست / بدار آن قدح کاب حیوان دروست
مرا از قدح چشم جان روشنست / دعای قدح حرز جان منست
بیا قاسمی باز کن گوش هوش / صراحی صفت پنبه بر کن ز گوش
چو جام و قدح خامشی پیشه ساز / مکن چون صراحی زبان را دراز
دگر بیش ازین راه ساقی مپوی / بدور فنا عیش باقی مجوی
مکن نقل و می تا توانی هوس / سخن بر همین ختم کردیم و بس

در اتمام کتاب و اختتام خطاب

بیا ساقیا جام جمشید ده / درخشان می همچو خورشید ده
که تا یاد جمشید ثانی کنم / قدح نوش و کامرانی کنم
بشکرانه کز پرده‌های خیال / نمودند بکران معنی جمال
بتی جلوه دادم ز مشکین نقاب / که از سایه اش شد پری در حجاب
دران پرده ام طرفه سحری نگار / که گردید هاروت زان شرمسار
فرو رفته در چاه بابل نگون / ز خجلت نمی آورد سر برون
بود کلکم آن مرغ آموخته / که بر عرش بال و پرش سوخته
نی کلک من وحی را شد کفیل / صریرش صدای پر جبرئیل
سوادم که بر نافهٔ چین بود / ورقهاش آهوی مشکین بود
بسحر آوری کلک من مائل است / که او را دواتم چه بابل ست

حکیم است کلکم ارسطو صفات / رسد خانهٔ حکمتش از دوات
نگو خامه ام را عصای کلیم / که آن اژدها دارد این گنج سیم
گهرهای نظمم چو دُرّ خوشاب / که شد عقد پروین ازو در حجاب
سزد گر بدعوی برآرم کمند / درآویزم از طاق عرش بلند
دواتم که زو لاله پرخون بود / چو مینای گردون شفق‌گون بود
نهالی بود خامه ام نازنین / ز بسیاری میوه سر بر زمین
نی کلک من درفشان از دوات / نمودار خضر است و آب حیات
درآندم که شد هاتف سحر سنج / سخن را ز شهنامه بگشاد گنج
کلامش که برد از سر چرخ هوش / عطارد چو بشنید بگرفت گوش
قلم گو صریرش نوا گستر است / چو مضراب قانونش از مسطر است
بود لوح حسنش آیینه در شمار / نموده درو خط مشکین بار
بود نسخه اش لوح زرین مهر / که بوسید و بر سر نهادش سپهر
هلالش نگر دیده ماه تمام / که شد غائب از دیدهٔ خاص و عام
مرا بود در سر بسی روزگار / که آرم ز عرش این گهر در کنار
سخن را زنم خیمه بر طاق عرش / ستون قلم را کنم ساق عرش
ز تار قلم رشته را دُر کنم / صدفهای کاغذ پر از دُر کنم
ز فکر رصد بند شعر کمند / کنم اختر شعر را بهره‌مند
رصد خانه ام حجره‌ای سپهر / در و روزن انجم و ماه و مهر
نمی یافتم فرصت از روزگار / که یکبره چنین آورم در کنار
مرا کاشیان گنج ویرانه بود / همین جغد ویرانه کاشانه بود
ز بس کرده قطع نظر آدمی / نمی دیدم از چشم خود مردمی
بمن هم زبان شعلهٔ آه من / نگشتی بجز سایه همراه من
پریشان و سرگشته از روزگار / بزانوی حیرت سر حلقه دار
قدم را که خم شد چو انگشترین / ز آیینهٔ زانوم شد نگین
خمیده قد از بار غم چون هلال / سری بر نیاوردی از ملال
نمیگشت گردم کس از راه مهر / دران روز جز آفتاب سپهر
دلم در بدن خستهٔ مبتلا / چو اطفال مکتب اسیر بلا
دلم از سواد سخن داشت تاب / چو دیوانه از سایه در اضطراب
قلم گر شدی بند انگشت من / نمودی به از خامه در مشت من
دلم بود تاریک و تنگ از دوات / نبود احتیاجم بآب حیات
ولیکن چو همت بران داشتم / لوای سخن را برافراشتم
مدد کرد روح نظامی مرا / جهان داد منشور جامی مرا
نی کلک من در سخن تیز شد / چو منقار طوطی شکر ریز شد
چنان طرفه نقشی نمودار کرد / که نقاش چین رو بدیوار کرد
چنان از قلم گشت لوحم نگار / که لوح و قلم را بود یادگار
دهد گنج طبع گهرسنج من / قلم شد کلید در گنج من
اگر حرف کلک و دواتی خطاست / که گوی است و میدان چوگان بجاست
عروسی که سر زد ز جلباب غیب / منش جلوه دادم مرا زان چه عیب
کلامم که دارد ز معنی رواج / ندارد بتحسین کس احتیاج
ز شبنم بود یاسمن بی نیاز / نگیرد گل از غازه زیب و طراز
ز تحسین و نفرین [illegible] / نشسته بپیشش [illegible]
گل نو شگفته از نسیم بهار / که بادش ز آتش [illegible] باد

پی گل ز خارا ستم یافتم ‌‌ ولی آنچه میخواستم یافتم
قرینه کلک من تا بماهی دهد ‌‌ زلال حیات از سیاهی دهد
کلامم که فیض از مسیحا گرفت ‌‌ دل مرده ام از وی احیا گرفت
ازین آب حیوان که جان یافتم ‌‌ شدم زنده و ز مرگ امان یافتم
نچیدم گل از گلشن دیگران ‌‌ نگشتم ز جام کسی سرگران
نشد لاله ام زیور باغ کس ‌‌ ز تمغای من داغدارست و بس
بود فارغ از نور شمع آفتاب ‌‌ بباران چه محتاج دریای آب
چو خور نا توان عالم آراستن ‌‌ نشاید چو مه عاریت خواستن
کسی را نباشد ز انصاف بهر ‌‌ که بر شهد نامم نهد نام زهر
نه بیند نشاط از می صاف من ‌‌ که می نوشد و ندهد انصاف من
شبی کاتش فکرت افروختم ‌‌ ملک را چو پروانه پر سوختم
قلم شمع شامم سیه شد مرا ‌‌ مسیحا دمی خضر ره شد مرا
مرا همدم و هم زبان کلک و بس ‌‌ که موسی کلامست و عیسی نفس
ندانم صدف قطره باشد درست ‌‌ گز ابریشم لیفه سلکش درست
نهفتست صد گنج در سینه ام ‌‌ چه آگه کس از نقد گنجینه ام
نگشتم ز راه طمع گنج سنج ‌‌ که در دستم از مار کلکست گنج
ز گوهر بود گر تهی شست من ‌‌ نگین سخن بس ز انگشت من
بود پیش اهل مروت دریغ ‌‌ که دریای پر قطره جوید ز میغ
فلک گر کند چشم نرگس ز سر ‌‌ که قطع نظر خوشتر از سیم و زر
نظر کن بفردوسی هوشمند ‌‌ کز و نظم شهنامه شد سربلند
ز سودای سیم و تمنای گنج ‌‌ چه مقدار دیدی ز شهنامه سنج
ز شهنامه گرچه ملالم نبود ‌‌ شکایت ز کس در خیالم نبود
بریدم زبان طمع خامه را ‌‌ که خاصیت اینست شهنامه را
مرا کیسه پر گوهر شاهوار ‌‌ چرا سازم از بهر سیمش نثار
نشد سحرگر این که اندیشه ام ‌‌ که مداحی کس بود پیشه ام
نشد باعثم غیر ازین بر سخن ‌‌ که باید نوائی ز راز کهن
سخن را برم پایه بر آسمان ‌‌ زنم سکه بر نام شاه زمان
چنان بندم از خامه سحر ساز ‌‌ لباس سخن را بوصفش طراز
که نامش ازین نامه دلکشای ‌‌ بود تا قیام قیامت بجای
ازین حرز جانی که جانش دهم ‌‌ شرفنامه جاودانش دهم
بسا بادشاهان فرخنده بخت ‌‌ که بود از شرف چرخ شان پای تخت
نشد مدح خوان کس در ایام شان ‌‌ نگشت از سخن بهره ور نام شان
از ایشان نه نام و نشانی بود ‌‌ نه در دست کس داستانی بود
نمرد آنکه در صفحه روزگار ‌‌ شد از مدح کس نام نیکش نگار
سکندر اگر آب حیوان نخورد ‌‌ چو زنده است نامش بعالم نمرد
چه غم گر ز رستم تهی عالمست ‌‌ که عالم پر آوازه رستمست
سخن آفتابی بود بر کمال ‌‌ که نبود ز عین الکمالش زوال
ز تنزیل وحی ار نبودی سخن ‌‌ نماندی نشان در جهان کهن
سخن را که روح القدس همدمست ‌‌ خواص دم عیسی مریم است
نظامی که شد در سخن سحر ساز ‌‌ از و یافت دنیای معنی طراز
سخن را لب لوح و قلم باز برد ‌‌ علم را بسر حد اعجاز برد
چو شد نوبت خسرو دهلوی ‌‌ بدستش قلم رایت خسروی

بلاد سخن سر بسر ساخت ملک ‌‌ حسامم از زبان و سنانش ز کلک
چو جائی بکف حبابم پیمانه را ‌‌ تهی کرد ازین باده خمخانه را
بیاراست بزمی به از بوستان ‌‌ که باشد طرب خانه دوستان
چو در سبحه شد کلک وی گنج سنج ‌‌ بدست آمدش نقد این هفت گنج
چو ساقی دوران بمن داد جام ‌‌ از آن جام دلکش رسیدم بکام
مرا در فشان کلک دریا نشان ‌‌ بود قطره لیک از بحر شان
نه بینم ز گلزار معنی گلی ‌‌ که نبود خریدار او بلبلی
گر آید عقیق جدید از یمن ‌‌ نباشد چو فیروزه های کهن
می تازه گر صاف گلگون بود ‌‌ ولی قیمت کهنه افزون بود
اگر ماه نو را بود جاه و قدر ‌‌ کجا نور تابش بود همچو بدر
درین باغ نخلی که پرورده ام ‌‌ بخون جگر در بر آورده ام
نشستم چو کوه بدخشان بخون ‌‌ که لعلی نه کان دل آمد برون
دری تا نشد چشم من قطره بار ‌‌ نیامد ز دریای دل بر کنار
ز درها که سفتم بکلک خیال ‌‌ فتاد اختر طالعم در وبال
نشد تا دو تا غم پریشان ز فکر ‌‌ نگردید جمع گهرهای بکر
ازین شیوه دل را چه فرخندگیست ‌‌ که جمعیتش در پراگندگیست
بود گز کلک تیزم آن نیشتر ‌‌ که هر دم شود زو دلم ریشتر
قلم را گر ازین شیوه حاصل غمیست ‌‌ سواد سخن کسوت ماتمیست
بطعنم زبان قلم شد دراز ‌‌ که دارد مرا اینچنین شغل باز
ز عقد گهرهای شهوار من ‌‌ گره هاست بر رشته کار من
درین دیر محنت سرا ماه و سال ‌‌ نبود از سخن بهره ام جز ملال
چه شمع از زبان آتش افروختم ‌‌ جهان ساختم روشن و سوختم
چو بلبل نی کلک من در صفیر ‌‌ ولی من بزندان محنت اسیر
مرا خانه شمعست افروخته ‌‌ که پروانه وارم ز غم سوخته
چه شمعی کز آتش نشانش نبود ‌‌ دلی از نهادم بر آورده دود
مرا زین همه گوهر آبدار ‌‌ که پر آب و تابست از آن درگار
نماند آبروی درین انجمن ‌‌ ور اشکسته ام دست از دل سخن
بگوش آمد از این و آنم بسی ‌‌ سخنها که نشنیده گوش کسی
ندانسته جمعی گل از خار باز ‌‌ ز تعریض و تحسین سخن کرده ساز
نه روی سوال و نه روی جواب ‌‌ ازین در حجابم و زان در عذاب
نکو شد ز طعن اصحاب هوش ‌‌ که تحسین بدانم آید بگوش
چه حاصل جهان پر ز در شاهوار ‌‌ که خالیست از مشتری روزگار
درین چار بازار صنعت وری ‌‌ بود قیمت گوهر از مشتری
دری تا نخواهد کس از بهر گوش ‌‌ برون نارد از حلقه جوهر فروش
مرا زین گهرها که سفتم چه بهر ‌‌ نه بیند بدر مهره حکاک شهر
کسی را کند گوهر زیوری ‌‌ کز اقبال طبعش شود مشتری
من این نقد خالص که آراستم ‌‌ عیارش ز اقبال شه خواستم
از آن شد روان همچو خورشید و ماه ‌‌ که بر وی زدم سکه از نام شاه
طمع دارم از شاه گردن فراز ‌‌ که چون بیند این نامه دلنواز
بتاج قبولش کند سربلند ‌‌ ز طبع بلندش کند بهره مند
که از اقبالش این نامه نامدار ‌‌ شود ثبت بر صفحه روزگار
چو بر نامه کردم علم خامه را ‌‌ رقم برد و دفتر زدم نامه را

پس از مدتی کاخرم داد کام / یکی زان دو صیدم در آید بدام
چنان خواهم از فضل پروردگار / گزان دیگری گردم امیدوار
کشیم نقش از کلک مانی پسند / گزان صورت چین شود بهره‌مند
نکوتر کشم زین که نقاش چین / کشد نقش آخر به از ماقبلین
بود عقد این گوهرم منتظم / که قدر گهر در جهان نیست کم
بود گوهر نظم از بس عجیب / منه بر وی انگشت انکار و عیب
بلطف از سر نظم اگر بگذری / روان پی بتاراج آن آوری
دری کامد از بحر من بر کنار / یکی از هزارش نکردم نثار
بنازم که شد عالی کامیاب / هنوزم بود ذرهٔ آفتاب
گرم فیض بیچون کند همرهی / کنم باغ اندیشه از گل تهی
گشایم دری مخزن اسرار را / دهم جلوه از مطلع الانوار را
حکایت ز لیلی و مجنون کنم / جهان را پر از درّ مکنون کنم
ز شیرین و خسرو کنم نکته ساز / در گنج معنی بر آفاق باز
کنم در سخن عنبر افشان قلم / بافسانه خوانی بر آرم علم
سخن را دهم بهر پایندگی / بصورت قلم نفخهٔ زندگی
بیا قاسمی گفتگو تا بچند / زبانت چو کلک از حکایت ببند
سخن گرچه سنجیده چون گوهرست / ولیکن خموشی ازان بهترست
کنند چون زبان کوتهی شمع را / دهد بیشتر روشنی جمع را
مکن در سخن بیش ازین اهتمام / سخن بر همین ختم کن والسلام

خاتمة الطبع

لآلی متلالی اشعار آبدار ریختهٔ قلم جواهر نگار شاعر شیرین زبان هم پایهٔ سلیم و کلیم محمد انوار حسین تسلیم سلمه

بنام خداوند پخت و خام / زمهدار روز و شب و بام و شام
نراست بصنایعش منفعل / چو نام ولیکن است در سینه دل
بعرض جلالش زبان گشته لال / شده ناطقه در رهش پایمال
سرافراخت شعلهٔ تعظیم او / بفرماید چو بار از بیم او
همانا ست دانا سزای ستود / که افگند ز آتش برون هر دو دود
محمد که وی را خدای بزرگ / بمجموعه که بیاستوده ستر
زهی حق گری همه بی نیاز / که غیر حقیقت نیابد مجاز
چه گوید سخن گو راز رنگ ماه / چه نغمه زند کنگ در بزم راه
برادهم بر اصحاب آتش درود / زمین هم زدادار ملک وجود
ازین بعد تسلیم الکن زبان / چه الکن زبان بل معوج بیان
سخن تازه گویم ز ناگفته‌ها / برشته کشد در ناسفته‌ها
که منشی فیاض حاتم کرم / [illegible]
بدست ابر نیسان بدل چون بهار / طبیعت شگفته چو رنگین بهار
معلی جناب اکبر گرامی نژاد / ز نام سخن گستر و شهریار
کسانیکه سر از درش تافتند / بدست الم خویش را یافتند
باصاف زرانزای یادگار / که وی را ستودند دانشوران
کتابیکه کمیاب و نایاب بود / کتابی که شوق احباب بود
ولیکن ز گفتار قاسم بدان / برنگ گهر پاک ستا به بن
جهان آفرین دادش این پایگاه / بر اوج معانی سن رخشنده ماه
همه نغز پرورده دار سخن / باسلوب نیکو بانداز خوش
به بزم گرامش شد ای طوس / مگر طفلکی هست گم کرده هوش
بفرمود چاپه ببرداز خوش / بسال مسیحی نهم ماه بود
دلم شد بتاریخ هنگام سیر / قلم زد رقم مستطبع شد بخیر ۱۲۸۷
بهجری ششم تا چهره نمود / ۱۸۷۰ء
تمت / مگر فخر آنظم ست تاریخ سال
بلا بیش و کم ای خجسته خصال / بانجام

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره

۸۱۱/ر
۱۱۰۵ گ